بسم الله الرحمن الرحیم

اقبال کرم میکرد ارباب همم
همت نخورد نشتر ازری و نعم را

در رغبت دنیا الم آشوب نگردم
زین بار و پریشان نکنم زلف الم را

مقرم سیاست کند از سینه همت
در چشم وجود از ندهم جای عدم را

بل بزرگی من داغ نهد بر دل ساسان
چون مهر کی من ز دو دکند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا
سودا است بر این در اگرچه بهم را

هرچند که در گردش نکش جاه و نسب
گم نام نبودند هیچگه داده جم را

از نقش و نگار در دود بود در شکسته
آثار بدو رست صبا و ید عجم را

در کوه سر آدم نسیم بارنه است
زآبای خود از شرم اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی صفت ذات
این قسمتنوی همت نبود ارباب همم

این برق نجابت که جهد از کرمن
مدحست ولی گوهر ذات ای و حرم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد
هرچند هوا عطر دهد قوت شم را

الحمد لله که نیازم به نسبت
اینک شهادت طلسم لوح و قلم را

اقبال نکند ربط نگیر شکسته
بر داشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بن افتاد بگوسند که دوران
آرایشی از نو کند مسند جم را

نی نی غلط این نغمه نموع نبرد ام
این نغمه نشنید ست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند
مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم
خاک در او تاج شرف داد قسم را

روزی که نوشتند عد لیس محالات
تاریخ تولد نوشتند عدم را

تا زانت عفو و غضبش سایه یکند
هیهات مقصور نشد آرایش ارم را

تا شاهد علم بتماشی جهه و بعروجت
معلوم نشد فایده نه پیش نه کم را

آنجا که سکر وحشی آید به تکلم
ز آسیب گرانی نخرد گوش اصم را

تا تیر برد سهم ز تو از حکم کواکب
تعمیر دهد هیبت تو طبع نعم را

انعام تو برد دو حصه خشم و دو هین از
احسان تو بشکافته هر قطره یم را

زانگونه دهد روشنی دل که بنا خیب
روشنگر آینه انصاف تو عم را

ور گوهی تو تبدیل کند در رگ جسم
اجزای وجود خود و اجزای عدم را

از بس شرف گوهر تو نقشی تقدیر
آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو در این دور نوشتست
صدره به لعبت باز رسانید قلم را

گرچه همه را اول کرم تو در راه
تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آن روز که امکان حشم خانه ارا است
در سایه انصاف تو میخواست حشم را

تا کون نرا اصل مهمات نخواند
نشنید قضا ترجمه لفظ اتم را

تا مجمع امکان وجودت نشستند
نور و متعین نشد اطلاق اعم را

تقدیر ز نیک نافه نشانید دو محل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام تو را افسر فهرست نکردند
شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

عرفی نشناسد این ره نعت تو صحرا است
آهسته که ره بر دم تیغست قدم را

هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن
نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته به دست آر که هستند درین شهر
شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گیرم که حسنه و حصر کند پایهٔ نعتش
آن حوصله آهسته رگی نطق و رقم را

شایان نعمات که از آن کام که دائم
تو نیز مکن عشوهٔ فی محرم و دم در دم را

از باغ نعیمش بدهد انعام و نسیم
با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد
ای دوده مدح همت بکشد باغ ارم را

دانم نرسد ذره به خورشید ولیکن
شوق طیران ای کشد ارباب همم را

هر چند طبیبی تو و این نفس لغزهای
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم به سوالی لب همت بگشایم
ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

هر گاه که در مدح تو بوم تو بخشای
گر مدح مدام من چیران شنده دم را

تحصیل ثواب و شرف و نسبت نعت
زنگوله تجمل بساخته جهان عجم را

تا نعت تو آمد ز نشیب بنوشتن
بالا نگر کشتن نشد از باد قلم را

وانش بگشاید نه از عقدهٔ رحمت
اینجاست که اندیشه اکنون کرد علم را

مدح تو را خلاص کنم کدیه نه از علم
این بتکده چون آوردم آهوی حرم را

ای داشته در پله هم تیغ و قلم را
وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خان خانان که از نطق
چون گل همگی گوش خرد اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت
زو داغ کند غنچهٔ گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد غضب عفو نگاهت
یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد
رشح قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد
گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

حج از شرف خاک درت ساخته یابی
گر در کهف آنسو نبود راه قسم را

گر فرق ز انصاف تو در معرکه لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر رشته تو دارد هر که مرد و دو کف تست
بیرون فکند پیکه ز آغوش درم را

تا گوهر ذات تو ز حوادث شمردند
صد گونه تملق بحدوث است قدم را

آگه نیم از نسبهٔ تو دانم که نژاد است
دوشیزه از دوده نسبهٔ تو عدم را

از عدل تو گر طبع حسن معتدل آمد
آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را

گر کم نشد کی ور قلم وهم نماند
امکان رقم صورت مفهوم حرم را

گر جاه حسودت بهنر هندسی افتد
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بوی حسن مصلحت
غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

هر تشنه که لب با مذبر و آب لبش خورد
از بسکه فشرد دست کف جود تو یم را

از بسکه کف جود تو بی فاصله بخشست
در جود تو فی پیش بود راه نه کم را

دست تو رسن افشان و داد پیکا
در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آزور که آثار شجاعت نگذارد
بی بهره ز تیغت نکرا آهوی حرم را

هر عطف که از مغز کمان تو گشاید
ریزد به جگر پیکان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام
آنی نتحرک نکرد نبض نقم را

مرحبا ای نوشداروی مزاج روزگار / گر تو در کام حسود است افعی غم را لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید رسول / آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از نور تو عالم مشتعل / مدح و ذم را من ندانم افشای آفتاب

آفتاب کهنم و مهر از شعف مهوش گشت / از خوی گل عارضانت بر دماغش زن گلاب

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله / گر سفیدی گشت در کهواره گیسوی حباب

در محیط عصمت گر شست و شو یابد شود / دامن آلوده عصیان بصلای لباب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش / نشأه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

نشأه مخر عقولی چون کلام مستدام / سطر چین قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی از عدم / تعبیه در طبع همت چو مستی در شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل / برکه از سنج بید روضه قدرت سحاب

نام عدلت چون برم معمور گردد جای لفظ / وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پر جسم رمح تو در آشوبگاه معرکه / لیلة القدر یست در خرگاه روز حساب

می کند از گلشن خلعت عروسان بهشت / سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و کنگرهای لامکان / در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب

در وباری کش تو و نظم امور از عفو تو / معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب

نوعروس دل اعدای جاهت کش بود / رنگ زلف سیماب و مرگ چشم سحاب

رشته پودش ز حی دیگر بماند بر زر / بسکه دارد آفتاب از رشک رایت اضطراب

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد / تا زبهر نقره خشک آورد زرین رکاب

چون در آید همت مطلب شکافت در سوال / تر زبانی چون سنان خشک ماند در جواب

آسمان در زیر پاهت گوید ای عالی مکان / جوهر گل آستانت گوید ای قدسی جناب

طوف کاخت کان جلال آمد معراج رسول / شهوار آیت کان جمال آمد مراد ای صواب

گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه / در حضورت خوانم اما چاشنیم دان در حجاب

این منم محرومی اندر زار مثله لیت بون مو / پنجه بومید از عنایت و دیم محروم از رکاب

گر نه جسم آسمانها از نظام افتاده است / از چه روز نسیم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر جود را عطارد خوانده ام و دیده ام / زهر خندش بلب از مار حسید بر دل آب

ای جسوران گر عطارد نیستم لیکن هم / آسمان در زیر زران و در بغل دارم کتاب

صفحه ذهنم نیکم از ایوان فطنت تکیه گاه / شاهد بیت طبیعم اندر ایوان فطرت انتخاب

نغمه بیتابانش در زنگ فلک را بیت گرد / پهند وی کلکم ترا ما رب که دارد اسب احراب

این نکس عرفی عبان بیتانه مدح خود بسیج / در کنار تنها نشستم لاف تسبیحها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی / نیس او اگر قطعه گرد وی تیر او شهد ناب

تا نگاه ان سپر آفتاب عالم آرا را / ای که باغ عالم از فیض تو سرسبز و شاداب

اندر آن فرصت که از آرایش گلمون و نکان / ذره صورت معطل و اشتی راست صواب

عالم و جاهل شده از بهر این سر قال گیر / آن یکی از کثر الجهالت و ان یکی اعلم الکتاب

دیده ور حکمت شناس و بی بصر و بی قیاس / نقش این بر لوح مشک و مطرح آن بر سطح آب

من که حکم اندر علیم تا بکی دشنام برم / گر نگاه تکشاده جمشید مدعا گر دم کباب

گفتم ای دانا و نادان در جهان کیست / هم زعرفی گشت سر آفتاب آمد جواب

آفتاب این شیوه دارد و قدر من کجاست / گوید آید بر حجاب و باز نکشاید نقاب

این مثل هست مشهور عوام الناس گوید مردم / ورنه چون آفتاب عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دایم محیط عالمست
وانداین معنی که شب هم در طلوع آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود
جای آن دارد دهد خود را چو بخت خود گوا

جمله دانند و تو هم دانی که این مدح خدیو
مقصد مصداق باشد وان نگنجد در لقاب

ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که کیست
میرزا ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنانرا کشتم و احبابرا دادم جواب
این زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا سطلی رود در زنگبار الفت احص
تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شد یکسر فنا را هم عنان
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

آن طوطیم که برگ و برش زاغ و اخگرست
زاغ و تذرو باغچه او سمندرست

آن روضه‌ام که هر شجر اوست باغبان
آتش ز خون دل نه بخشک دلی راست

آن پایمال بسته زخم و جراحتم
کو را بخواب عافیت الماس بستراست

آن چشمه‌ام که در تب صفرا و جوش خون
فصاد تش آتش بلجه و شعله نشتراست

آن همدمم که در چمن لاله زار عشق
با آتش ز شعله شجر طور برتراست

آن تیغ آب داده دهر ملامتم
کش پای مال بستر ابر زخم جوهراست

آن شعله دوست همه خشکم که خاک وی
صندل فروش ناصیه عود و عنبراست

آن تشنه‌ام که بر زبر بحر شعله موج
آشوبگاه سوخته طوفانش بستراست

آن بحر جوهری طلب تشنه دوستم
کش کف موج و آبله سینه گوهراست

آن کشته‌ام که در طلب زخمهای او
فتا دهانهای لبالب ز نشتراست

آن عالمم که از زبر عرش تا بفرش
اشیا به دو صورت و معنی مصوراست

آن ره نورد بادیه همت بلند همم
کو را صبای عطسه جبرئیل رهبراست

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند
آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدراست

زآسمان تو بر زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین ماه آسمان آمد

بلوای فوج حکومت بعلگاه رسید
همای اوج سعادت باشیان آمد

ودیعتیست که از غایت جلالت قدر
لباب جمله نوازیج بر جهان آمد

بخت هجرت سلطان دین که از کعبه
سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر و مرکز حد فلک
به تختگاه شهنشاه انس و جان آمد

بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت
که صدر مجلس دنیا تا بستان آمد

چو بازگشت باقصای ملک دوران گفت
که روزگار دگر رفته در جهان آمد

بپهر که گفت جهل مدح روزگار نکو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت لبی بگو که جان جهان
لب رسید و گرد زمین جهان آمد

چو این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست
همین بس که بگویی خدایگان آمد

بگو خلاصه تقدیر خان جاناست
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر دیار که آمد زمین زبان گفت
که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد

بهر قدم که همی‌رود آن زمین را گفت
که با حشم آمد و بر فرق فرقدان آمد

زبیدن دایره آسمان بدامانش
بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد

زهی بلندی همت که تاج تارک ظلم
پی نوید ملک و نهی و چندار آمد

بیا بیا که زاجلالت ای حبیب نعیم
ز ره به برزر از امید کامران آمد

ازآن ز وحشت سرهای خود نمی نالم ... که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در بگشاد
بدین صفت که بهوش حیات بگشایند ... هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد
چه دلکشا بود آن دم که بعد ازین گویند ... که بوده است فلان دام الله استاد
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود ... گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهرچه گذشت ... جز این صواب نه بینم که داردم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی ... ز باغ قدس برم تحفت منزل آباد
کنون که میکنم انشاء مدح کسیست ... که جبرئیل بمدحش فزوده بر اوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر ... که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد
ز ماورا الطف قهر او کند شنجرف ... جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار ... که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده بار بس گردد ... هم از بدایت سلّم نهایت اعداد
زهی بکون جاه تو زینت امکان ... زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم ... بدور سفره خلق تو گربهای زباد
نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک ... غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر نحو زنبوم کند ... کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس ... بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد ... همانکه بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو جوشند طایران بهشت ... چنانکه فوج مگس در دکانچه قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین ... ملال راه نیاید بخاطر فرهاد

اگر صبا بنزاری برد غبار درت ... کنند تهنیت هم زیر خاک اجداد
بر آسمان بنهم حلقت از فشار دعای ... بکرد و بعد سبب سخن نکرد از الحاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد ... بشارتی که سحرم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدان که زند ... صف ملائک تسبیح چون به لشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب ... که چون مسیح بخوانندم طبیب استاد
خیال بندگیت دوش نفس می نسیم ... ز روی کسب شرف نه ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل ... که شمع خلوت اسرار سعادت و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت ... که عید بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلگشا گشتم ... که ای زلطف کلام تو ملک منزل آباد
نه انعام و نه احسان و نه اکرام ... کزین لطایفه کردم رساده لوحی شاد
تو خود بحرف ملک پایه تر زبان سوی ... بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست ... که دست نظم از ابطاق حصر نهاد
همین که نفس ادب آموز قدسیان جبریل ... دریچه حرم قدس را ندیده گشاد
بسوی کاتب اعمال ها که برد و گفت ... که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد
بشوی نامه عرفی که از ره اشتغال ... ز بندگان خودش بر گزیند و گر دارا
اگر نه بندگی صاحبت بفال آید ... سبب چه بود که جبریل این خبر در داد
من از شناخت برهان شدم بغوطه زدم ... شکفت بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است ... بر آستان تو باید نشست یا بیاد
کرم تو بنده شمردی زخواجگی صد شکر ... وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو هم نقشان آستین سیاه که شب چراغ شود دلی بهار گشاد
بگویم از گهر خوش اگر چه لی شرشت که در حضور رساله کنم پیشانش جاد
ز دود دمان [illegible] ن کرانم بس که شنم این همه خوی ز چهره مروان داد
مرا رسید که نیازم به نسبت ابا چنانکه با تقیات طبع بن اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی ز رادی ار نفسم خبر مدایح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار پس هرگز گهر شناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه و یار رب تو سخ زند است که بهر گنج طبیعت نکست و قفل کشاد
بگیر تحفه نظمی که زاده از طبعم در و نیز باندیشه که لطیف نهاد
نکو هر است ولی هست زاده دریا نه جوهر است و [illegible] افتاد
خدایگانا زان گونه بند مرکن که همتم نکند همسری بسبع شداد
جان زگریه غم باز دار جسم الم که چند ره زنر توانم گذشت بر جیاد
بصد بضاعت نامهای قبول کردم ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد
کنون ز غارت شیوه با فان رنگش امیدوارم کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد
که زمهی رایت شنیده عالم که رشتهای حریفان نمی دهی بر باد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست ز چشمه که منورش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب [illegible] لکان ای که فرصت تو چکاند ز خنجر فولاد

هر سوخته جانی که به کشمیر درآید گر مرغ کبابست که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود کوه جهان جائی که خذف گر رود انجا گهر آید

ازبلبل خارپوش دل باغ گرفت او را چکند محمل گل دیرتر آید
دو دانکه چنین فصل که در ساحت گلزار از لطف هوا جاست نسیم سحر آید
گل هم چکند باد صبا خواب که عی آید سوی کشمیر گلش بر اثر آید
گو غنچه از شاهد گل خانه تهی باش تا بلبل شیراز درین باغ درآید
نشکفته گل آتا بشل برگ شاخی گر بای بهم خون گلم تا که برآید
وقتست که گل برفکند مقنعه باز زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از بسکه بتابد فقصب شاخ از لمعه او دست قمر لعل تر آید
فردوس بدروازه کشمیر رسیده است گر مدعی گونه گزیراست درآید
زیبای کشمیر کرشمش باعث عشوه است من مینخرم از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و آن گل آن شرح ندارد که بگفتار درآید
آن لاله که هنگام برآشیدن خارا از رخنه سنگ دهن تیشه درآید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه ببوسش کوثر بسرش تشنه تر از تشنه تر آید
تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید حربا نکند میل که خورشید برآید
از بسکه کند جذب رطوبت جگر سنگ گر ساغر چینی زهوا بر حجر آید
حاجت بدو رخنه از فشش وقطع لب نحل گرسنگدلی تا ثبل قطع شجر آید
زان گر از نشو و نما زحم نجس سمن معصیت تا چشم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فریبنده که شبلی آید چو در صومعه بر وی سفر آید
طاووس مثالی که بیفشانده بروبال هر لحظه برنگی دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که نیفزوده حمایل مردم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

مهر و ماهت بجای لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد
حاسدت در مصیبت طالع / تا به مژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است / سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفه [illegible] سحری می سنجد / نحل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا بار قطره‌اش بارد / قطره محسود در مکنون باد
هوس بخیه گاه دانش او / خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او / روی فیض تو بینه گلگون باد
داور او ولی که لازم نیست / من مر آنم که گویمش چون باد
گر قدر می‌توان دانش افزود / تا حد ابتداع افزون باد
ور همینست حد افزایش / جاودان با عیار اکنون باد
ختم کردم بر این دعا که برون / سایه پرور ز لطف [illegible] باد

عشق کو تا خبر دراندازد / عود شوقی به مجمر اندازد
درد را در دلم ببالا ند / عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان زا بر و بباغ گلی / که اگر پر زند سپر اندازد
تیر دل را کشد به بی‌باکی / که اگر پیشکشد سر اندازد
الحذر از ناز و غمزه بر جانم / که پنهان گاه خنجر اندازد
[illegible] عجیب دلم / نه اقل بلکه اکثر اندازد
شاهدی کو که نیمچش کوشی / بر دل درد پرور اندازد

هر شکستی که از دلم بجزد / به دو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد / کافتابی به غزا اندازد
در شراب افکند دل گرمم / دود رخی را بکوثر اندازد
خنده جام غم بگریاند / گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می بر شفق / پرتو خاک اغبر اندازد
باده روشنی که لمعهٔ آن / نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه کوچ طبل زند / هوش را ضمیر سپر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم / همه در نبض مزمر اندازد
رخنه از یاد گوشه‌ای این / موج در نغمهٔ تر اندازد
تار کو ریشه از غمم بخشد / رعشه در کام غم دراندازد
نه غلط کردم این نه درخور است / گر ویم کس بمعبر اندازد
شیشه در میان بحر شکست / که بدریا شناور اندازد
هر که دندان شکستنش باشد / لرزش در کام اژدر اندازد
مردم ار شام چند گمراهم / عقده در کام رهبر اندازد
دست توفیق کو که شستری / بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه مهر / در ره دشمنان سپر اندازد
یوسف انجمن بود که از چند غش / که برادر به چه دراندازد
او عبیر لباس خود خواهد / که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو / که شکستش بمنبر اندازد

گلزار وصل شاهد معنی بهم رسید / بر بخت خود چو مایه شاکرد روزگار
شکل محبت تو ز چشم نمی رود / از بس نظر بتماشا کرد روزگار
باز دجام جاه تو زانسوی لامکان / تاکید در عموم بلا کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو سکندست / تسلیم در ثبوت خطا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر ساخت / ز قوم در دهان صبا کرد روزگار
امرت بصلحت قدمی گر بکار زد / وسمار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسی گوش کن ز لطف / تا بشمردی که جفا کرد روزگار
آور در وی بندگی با بهروری / ما را درم خریده بلا کرد روزگار
شوخی که با وجودی از بیم آتشش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او نتواند ز امکان / کنعان صدف دری که بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش بشکست دلم گذشت / اما بزان کرشمه جفا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم / آنها که در میانه ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بحجر / خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداوری برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنه‌های رفته شمردم برای منش / شرمنده گشت و وعده وفا کرد روزگار
گفتم بقای دولتت نیست باورم / عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن / صوت نعم فتن صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر / فنیا دجمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور ما کن که نام او / بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک ما[ست] / گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آزاده دیار مراد بجز این سپاه / کاینک سواد عیش نبا کرد روزگار

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمانه مرد مصافست و من زبیاده دلی / کنم بخویشتن اندیشه و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان / [illegible] ازکه خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب برا اسطبیعت آتش نه / چو ز دور فسون جان بتش هم ز شیشه نگار
اگر کرشمه یارم کشد دگر غم عشق / نه افسرین زلبم بشنوند و نه زنهار
عجب که بشکنم این کارگاه مینایی / که شیشه خالی و من در پی چشم رخسار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز دم / عجب مدار که آتش برآورم چو چنار
ز سلک رشته عمرم که روزها ز دود / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
[illegible] صورت دیبای بالشم گلشن / اجل تهی زند از سنگ بر سر دستار
عجوز بختم اگر زلفشان بیارا[ید] / کشد آستین نم اشکم بچیند از رخسار
کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین / سفید کرد و زلفین شاهدان بسیار
که صبحدم نفد از خواب روشن بیدار

جراحتم نو نگارد بعزم خار بدن
پلنگ ناخن گردون زمانه غدار

وگر طبیب دهد ناگوار داروئی
گزند نیشتره دندان مار نوشگوار

وگر ز بوته خاری شبی کنم بالین
بسی زلزله در دیده دام خلاند خار

بصد سوزی اگر ناوکی بره بیدم
دهان مار کند در گریدم سوفار

یقین شناس که منصور ز ان انا الحق زد
که وارهد ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر
که او فتاده چنین در ادریح ابه گذار

سری چنانکه بیاری شنید میساهان
غمی چنانکه نسیم صبا و دیگر بار

بدید و گفت بعالم صبا و چون تو کسی
جهان بخویشتن آرای خویشتن برار

سری چنین همه صواب و رای میساهان
تنی چنین همه صاف شراب و درد خمار

مرض بمن و سبب جوی و خود معالجه کن
طبیب گیت فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طبیب عقل است
ولیک جانب انصاف را که میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آن
که گر ز زانو جدا داشت کوفت بر دیوار

بخند و گفت سر ای مکیت کم دارد
وگرنه نادی این ره نه توده هموار

ز بیت نمانم و بر خویشتن سر منت
که نقدهای مرا نیست جز تو کس معیار

تهی کن از همه اندیشه خطا و بنه
بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک
هوای نظر او از تراکم انظار

تحیرم که چه صنعت بکار برد که کرد
به تنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بیفکند سایه
محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش ار سالها زی آید
هزار آن صدا اگر کسی کرده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که بر حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گوئی
که در میانه فانوس شد مگس طیار

ز ذره‌های پریشان شعاع نورافشان
نجوم چید دو آسمان در و پسار

غبار فرش حریمش بتاج عرش است
اگر ز جنبش نوری بلند گشت غبار

کلیت در حسن صنع شکل قبه او
که عرش داشته بر دور او ز کنگره جار

بسی نماند که خدام او درآمد شد
کنند کنگره عرش با زمین هموار

ز آستانه او طعنهای شنود
سپاه پایه خود عرش میکند اظهار

بگاه جوش زیارت ز آستانه او
نه آسمان نه بکفش کم کند دستار

فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد
اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمین در وی
چو بستر در سرش مهر سایه دیوار

دریچه اش نه ضیا دید و سهیل یمن
نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید پرورد شکم
گر آشیانه کند شپرش بر دیوار

ز نور غیب مصور شود در و مردم
چو خاطری که بود در تصور اسرار

در آن زمان که فتادش نظر بشمسه او
شد آفتاب برست آفتاب حرباوار

ندانم ای فلک انصاف سیدی بانه
گر از هزار حقایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین برابرو زن
بدان صفت که دغا پیشگان دعوی دار

اگر جواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آب روی مرا نیست شرم کس کار
مرا بشوق چنین منی از چنان فرسند — مرا بدست تهی پیشی از چمن نزار
زبان روح قدس سیده بی نپرسی — نسیم قلب دهی ذره تمام غبار
ازین [illegible] مباش که تو — بنور پر دهی از پای من ز ری زنار
نگاه داشتن ذره از کور تا نجف بروم — اگر بهند بکامم کنند اگر به تتار
سپیده با چو تو قاهر دلیل دامنست — زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ز رحمی کن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چه ابود دردناک و خون آلود — که تا لب از ته دل میکشد برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه بر زه کو شده ام از درون که شرم — بوکیستی که نشوی دستگیر و کارگذار
همان که شوق طوافش برابطوفان داد — به نیم جذبه کشاند ز دور [illegible]

به سر بر هدایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

نعت بوس خرد در صحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد — گر آورد به دل و دشمنش بپهلو گذار
به رنگ دایره در حصر جود او هر دم — شود تلاقی آغاز انتهای شمار
فلک به جوهر کل گفت روز مولودش — هنوز نیز کنم بار سید وقف قرار
زخلق [illegible] سقف بار کهش — ز هیبت دل روح القدس ندارد عار
بفیض خنده لطفش که کیمیا اثرست — نگاه صیحه قهرش کم است صور آثار

نعیم شاخ گلی از حدیقه احسان — نعیم مشت خسی در شکنجه اعصار
فند چو سایه حلمش بر آفتاب سزد — که نور از و متعدی کرد و آهنی دار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود — دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار
کمان قصد تراچند به بود که اگر — زهش بگوش رسانی رسد بقبضه کار
عبادتی که محلی ما جتهاد تو نیست — بود رسیده محتاج تر باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد — گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طمع از افلاک در صلاح کون و فساد — اگر نهد بخلاف صلاح تو مدار
نه چرخ ازین نیاید مطابق حرکات — ز حل جانه پسند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان بیا — که خط منطقه اش زنبیان نشود زنار
شباب سدره و طوبی بود ز شیب امل — چو شمع شوکتی در مجاری اشجار
زمردنگ نرسد نور تا ابد بشره — چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار
به هر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم — بیار و نعمت حسن تو روزن دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرقست — ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود دست بر روی ز دیوار
همه ترا و شیح جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گداز عار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار

بدست بست من گر کنار گوشهٔ بیت | زنگ انگه بدریوزه آشنا سازد
بطبع گرسنه چشم حریت اندیشم | که جز بهمت جود و نوش ننهند بار
بخاک سبحه که با دیر روت عابد زار | بتار جبه که صوفی از دست زنار
بنار حسن که بند نقاب در خلوت | بدار عشق که آید بسینه در بازار
بکنه گیری با نوس رو پیشانی طبع | بنیب گزیدن افسوس چو لعل سینه
بر زمی که بود هم بطویله عنقا | بجرعی که بود هم قبیله ابرار
بگرم خشی من در نطارح معنی | بشام کینه من در افتاده آسمان
بسنبلی که زگلزار حسن پرورد | به از مینا که کاشن زگوشه گلزار
بنافه که ز آهوی صنع می افتد | بهز کجی نمکین تر بود چهره یار
بشور قمری دستان شمار یک نغمه | که در پس نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس بوقلمون و دوخت رنگ نگار
ببوی گلخن امید و دود کاهش | که با دو باغ نقش بهر دو دست قرب جوار
بآفتاب مراد و ز بخت طالع | که زینت منج یکشن باز باشد تا کار
به نیم قطره شرابی که باز می باید | پس از بهار کشیدن لباس عزار
بکان کسب که زاید بنام بدل درم | بنشان نصب که دید و بدوزخ اهل
بآستین کلیم و دریچه مشرق | بآستان حرم و زبیده افرار
بعرضه دادن شوق و برات حسن ماس | بهشیاری نوشیش ورنگ داد کار
بانبساط زمان و بانقباض جهت | باختلاط میان و باختیار کنار
بسطلت سکنات و بکوشش حرکات | بعز حسنات و بجوشش اوکار

به توبه و به پشیمانی دل شب | بمستی و به پریشانی سر دستار
بعیش زمرهٔ چنگی به رود و ماله زن | بفیض سپرده کی بگرد کوچه یار
بخوی فشانی شبنم بجود نروشی گل | به نیزه بازی سوسن بدشنه بازی خار
بسکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید | بفوج داری کثرت بعالم آثار
به عوت لب عابد که دوخت دل مراد | بآتش دل عاشق که سوخت لوح امرار
بر شکفتن امروز و غنچه گشتن دی | بهوشه بردن امسال و ماده بردن پار
بشیوه دانی شهر و برشت خوئی ده | بزله بندی کسب و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف | بصلح آب فشان و بخشم آتش بار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم | بتر زبانی تیغ و سپر گرانی بار
بکذب بی مزه و صدق آدمی زاده | بکهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بنخل وعده زراعش و قناعت عیاش | بصدق تنگ معاش و خوش آمد حرار
بنا گواری ترغ و بناگزیری برگ | به بیداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق توبرتو | بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآب روی قناعت بذلت خواهش | بگامرانی فرصت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن | بخاکساری کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت | بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق این همه سوگند های صدق آثار | که زد علم تو جاحت مدا اشتم شمار
که گر شود ره کوی تو جاده محشر | کنم بر دمک دیده طی نشتر زار
زهی رشوه سیه ایمه طی کنم که ندم | بگام شیر نهم گر برآرم از سر خار

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف / ز گونه گونه عبارت ز اطلس سقفور

جماعتی ز یمین و یسار مهد و صفا / که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم و دار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمه منصور

دلیل دعوی منصور کاتبی است مبین / بلوح ناصیه اتحادشان مسطور

پس از نشاط چه جمع سروری دیدم / که بود در صف اصحاب قرب رسید و ر

جمال صدرنشینان ز نور چهره او / چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت او زینت معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی تحیر اثر / ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن / ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور

کدام کحل که بگرفتی از هدایت ما / هنوز دیده معینت راست عین قصور

ست

بر آستانه ما هست گردی از ره وی / که ذره ذره از آن هست چشمه چشمه نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم / که زیر منت این توتیاست دیده حور

وگر ضرورت نه یا بگویم این است / که ما ز روز ازل ناظریم و او منظور

ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود / اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی
که لفظ ما با دب نام او کند مذکور

بصورت آینه حسن با معنی ما / روان صورت و معنی بذات او مسرور

کنون که معرفت حاصل است زود بیا / باستعانت آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلحظه گفتم / قصیده که بود مطلعش مبین و مستور

زهی لوای نبوت ز نسبت منصور
سراج عشق ز ایزد بشن ولت رنجور

هنوز سایه چو اقبال سکون و سپهر کهن / زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو در موج استفاده فیض / همای عقل ظفر کار سایه عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین / هر آنچه از حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه‌ات ماه از ضیا گرو / با آفتاب ده نسخه حساب شهور

از آن زمان که برون داده گوهر / بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعله مهر تو گرفته بسحاب / ره دو برق نشود تیره صبا و دبور

ز فر کلاه حکومت بدادن تو نهاد / قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه پیمان و گوشه بر خشن / که در دو کون تویی آمر و منم مامور

اگرچه هست مبرهن که در سپهر وجود / موثرند صفات الهی تا نور

عداوت تو کند بحث گر با ثر بن / مزاج حلم خداوند میشود محرور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد / ز رنگ سایه نشود آفتاب طعمه نور

شها تویی که متاع بضاعت ارکشت / دو کون را ز کرانمایگی کند معمور

منم که کرده ام از رشک شرکت اعمی / نصیب فرقه ایشان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس حتی بد / چو حالت نقرات از ماثر ماجور

بنزل علم تو گر بشنود نسیم ریاض / بطبع بر اثر غوره کی شود انگور

ز حرص نعمت عصیان گناه معذورست / بدون صوم کند نفس نفله بند سحور

شرکت نوعی
لحد

بشوی روی سیاهم ز تاب احسانت
که تیرگی برد از چهره شب دیجور

بس است صاحب اعمال نامه ام بودن
چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند
شفاعت تو امل نامه اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من عجب نبود
حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

امید هست که هر لب سؤال شود
غیاثیی که چو عصیان ماست نامحصور

اگر به پنجه خورشید دل بیفشارم
بجای خون ز مساماتش شب دیجور

وفا نکند امید مغفرت با یأس
نه تا که عفو الهی نسازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله از آن ترسم
که گر دو قهر نشیند بذیل عفو غفور

همین بس است اگر با چنین وگر مغضوب
که با ولای تو و دوستی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
بجوی شیر نشانیم نه تارم انگور

ز عود و مهر و گلاب و خانه عنبرکن
اگر برفتن دوزخ همی شوم مأمور

بزم جنتیان عنبرین طراز بهشت
ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

بمنع زادن امثال او حکیم ازل
دهد بمادر امکان مفرح کافور

بروح خصم رعیت که کفر حرف تحاشت
که در حریم فنا میکند تهیه سور

زهی ز عدل تو در سه شهر کون و فساد
چو دار ملک محبت ز ظلم غم معمور

عدالت تو چو مصداق وحی منزل سر
فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور

ز بهر مصلحت دهر لعب رای ترا
کنند بر ورق دفتر قضا مسطور

دل حسود تو الماس اگر بپا دارد
بدست عهد شهید وفا شود مکسور

ثنا نشیم ز کمال تو قاصر است از آن
که مدح خود نکنم این ننگ دارم از مردور

محبت تو ندارد به سینه ام داغی
که نیست معنی الماس و بیستی کافور

همیشه با جگر خونچکان گرامان
بود ز شرم نشتر اشتیانه رنجور

خزانه دل مجروح امتنان تو باد
ز نو شنیدار وی الطاف شامل مغمور

چو این قصیده رساندم بسمع وی ز دور
که ای ز نظم تو منظوم لولوی منثور

عطای جایزه آخر وی بعهده تا
حواله صله دنیوی بمحشر و سور

اگر ز همت او بهره مند بودندی
طباع اهل شهود و ذوات اهل صدور

زهی محال که از غیر علت اول
اثر قبول نبودی طبیعت ناسور

دو مرکب‌اند زبون در طویله عدلش
یکی سمند صبا و یکی کمیت دبور

اگر مهابت او تخته بشت شود
توان فروخت بیوس و کنار عار تخور

شبی به ولت رؤیای افتخار سبل
[illegible]وش زدم در میان خواب و شعور

خمیر مایه این سر قصیده رؤیای ابیت
که شاخ و برگ فزودش زبان سحر ظهور

کسی نگاه کند دگر برای رتبت سحر
بر اصل خواب فزوده دوم که نیست از آن مسطور

لذیذ بود حکایت دراز کردم
چنانکه حرف کفت موسی اندر طور

تو هم که کرده ضمیرت ز روی عقل هنر
با نشستین هدایت ز روی عقل دور

ز مستی می تلخ حکایت در حسن
بسی پیاله شکسته بر سر فغفور

اگر ز نشاط طبعم اثر بیاع رسد
سبوی می دهد از جای خوشه انگور

سخن که از اثر طبع من بود قلمی
که بر صحیفه بود راز نامه وی مسطور

گردون کنند ملائک سراز دریچه عرش
دمی که شاه پی نظم کند به سدره عبور

بپاک لباس بکشند بجوهره اوّل
ز راز و جام معانی ز کبند های سعور

آسمان با تک بر روز که می‌خواهی ز بخت / نقد جان در ره تسلیم نه و هرزه مبار

داور طبع من آن روضهٔ فیض است که هست / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه‌ام داد نشان از چمن گلشن وحی / خامه‌ام گر دو زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف جلالت روشن / گوهر نظم من از نسبت ذات ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه نسبت و چه در / غیر و نظم که من بچه برگ و چه ساز

معنی از خامه من گاه روش می‌یابد / چو زر قیار بتان فتنه که جلوه دو ناز

نو عروسی بود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است و لیک / انوری گر ز ثنا بو رمنم از شیراز

عرفی این طرز سخن چند تو بنو ولیکن / مدحت شاه زبان تو چنین کرده دراز

تا گهی رو به فراز آرد و گاهی به نشیب / بهر احداث حوادث فلک شعبده باز

پیکر خصم تو از خاک برد رو به نشیب / دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

زن رکاه گیتی نه گوید بهر اس / که اوج عرش بسطح حضیض را محاس

بشعار بند گرده رستی هزار جای / تا اولین دریچه او طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع بر شوه چرخ / گر زوی علو شان بستاند بالتماس

نه سایه‌اش لباس سیه کرده از علو / نه کرده نور مهر زر اندودی لباس

از بسکه نور بارد از و در حوالیش / خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او / بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بموا ابن چه منظر است / گر رفعتش نه وهم گمان داده عیان

گفتم که عرش نیست جا جست اگر بر / گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی بر ما / گفتم بعبرنه حرف زن ای ناشناس

این قصر جاه واسطهٔ او میش است / یعنی علی جهان معالی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دار د التماس طلایت از نحاس

معجونی از بلاهت خصم شعور او / کیفیتی که کرده قضا نام او نعاس

ای از شمیم خلق عروسان خلق تو / بخشیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قد لعبتهای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو با تو جنگ تراکند ز جهل / چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نستشان منعکس شود / گر دو ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر / شاید که سطح آب شود شعله را محاس

گر مایهٔ جهان جلال ترا ستود / از مهر و ماه جام و ز انجم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست / از آفتاب شعشعه در گردنش مطاس

شاهنشهم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیه عجز تو فراس

فرمانده‌ی مداشته چون من جهان نظم / این حرف با ظهیر توان گفت بهراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نشناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود / پس فارغست خوشهٔ پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان سپید و ناس

عرفی بس است بیهده دست دعا برآر
زو جلیل عشره وصل بهر اهتمام
لبریز باد جام نشاط نوا نعت
با نسبت کرم دو زه این داز کوچه
هیچو شه باد گشت ترا دم مخالفت
چند آنکه دانه آرد شود در دهان

ای همه تو جان آفرینش
نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز ارکان
خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون
علمت همه دان آفرینش
با نعت همت تو بس تنگ
میدان توان آفرینش
همتای تو نیست زین خطابش
بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم
بهمان و فلان آفرینش
تا کو بر فطرت تو گردید
آذین دکان آفرینش
بر بی نگذاشت تیشه صنع
در کاوش کان آفرینش
تا شی بر هوای جلوه است
از جای عنان آفرینش
در جنبش شهپر عطایت
افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت
زان سوی گمان آفرینش
مهمانی سینه بان جودت
عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نباشد
محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت
حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه
فوج حدثان آفرینش

با نطفه دشمن تو توام
صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو
زنار میان آفرینش
عیسی مگس تکلم تو
حلوای دکان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو
قوت مگسان آفرینش
تا دیدن آب کوهه تو
دفع یرقان آفرینش
با تیشه عال غیرت تو
وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین
تمکین تو شان آفرینش
در باز و قدرت تو مضمر
صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نفشاد
یک مسئله دان آفرینش
نظاره جهره وجودت
وجه غشیان آفرینش
افسانه سرنوشت حضمت
تزئین بیان آفرینش
با هستی شوق تست عرفی
از بی خبران آفرینش
در منزل باغ او خزینست
از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو
رسوای جهان آفرینش
وارد لعنایت تو عرفی
حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست
ای فتنه نشان آفرینش

ولمن باغبان عشق و حیرانی گلستانش
از ازل دروازه باغ ابد چه خاکش
اگر تر در هوا گردد کسی پای در ان وادی
که گرد ره چه قدر هم ورد باشد ماه گلهاش

نثار مجرمان عشق داغ اما چها باشد
فشاندم در ازل گردی ز دامن بر زبان بیم
اگر طفل دلم را دایه حور آمد وگر مریم
ولی شوریده جوانیش که در بازار ابرو دارد
دلت شست ز رو زنجیر اللا بمن آتش بهر سو
مسلمانی کسی داند که در پیر کمی وحدت
نیابت ز آن معلم با فهم بود حکمت اهوری
صفا پیچو ید از قصر ولی معمور جنت
چراست اهل سعی چشیدن نعت خوانی
وداغ ان کی از بوی محبت عطسه زن آید
ازان نعت بطور اهل ایمان خنده دارد
وفا را با کیف آن ز وحشت گر تا تم سیاره
بران شاید گشودن چشمه معنی که چون بر روی
چراغ دل شعور زد در بزم سینه روشنی
زایمان دلت آسیب حق بار دید پیش کی
بدرس عشق خواندن گر صنیش وگر کلیم آید
بروح الله تحمد ایند حسن آفتاب با
برنجوری کسی ارزد که هرکه بیرد از شاه دوی
وصال آو را ب کسی باید که از مژگان

که درد و داغ بهر بزم بیرون بستانش
که با حسن عالمیت ونکشد در دیده خاکانش
بهنگام کشیدن زهر شود پسانش
حرید از زلیخا هیبت صد زلف پریشانش
کمن درگشت عشق آباد و دو شنبه دوش درجانش
ز هر موچشمه خونی ریزد از خوانی مسلمانش
که لوح جوهر گل ساده یابی ز درد دبستانش
که انواع پریشانی بود معمار ایوانش
که تبو در سینه گرم و دل ریشی نمکدانش
که میسوزند عود و عافیت در زیر دامانش
که بر روی نهند کودکی در کاو دستانش
لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
فشانی قطره ذوق افکند در بحر عمانش
که شمع آفتاب از دور سر دور شبستانش
که بربندند جز کفر بر بازوی ایمانش
بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
نگه بینند گر یا نشش نگر بایند زبانش
دران مردن بود صاحب عید قربانش
سهیل و زهره و دامن افشاند بسجدانش

نثار دل کن آن کو هرکه مکتوبی برآمد
زگنج عشق دامان کهربستان که چون دارا
میزان وفا سنجان بسنج این گهر سنگی
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب گو
فغان از عشق میخیزد که هر دل گر چراغ ما
کدامین آرزو بر عشره چند کام نعمت
باین بر کمی و بی فهمی ان طره دو بالو
اگر بی فهیم تحصیل ارزش سیکم صرفی
تمرین حمل اگر صنی یار دستی میسرا
دلم آهنگ افغان دارد ولب نکرعم گو مرا
لب داوود دستی میهند بر سینه نغمه
ولی پیماید اسباب پریشانی طلب ورنه
زبس کز هر سر مویم ترا دو چشمه جو لی
سلامت را بدارستی رسکند شاهی
ز هر سو عالمی تار و ناوسش فرو ریزد
کسی کز لذت طاعت بود محروم من عصیان
بسنبل میزند چوگان زلفی سیاهی نجابت
پریشان دیده این فوج میدان مجاز یرا
امام شهر معنی نادی ما در بوم مردن

بدان کو هرکه دست مرگ بر چیند روانش
تبارک در فشانی او فند در جیب ایمانش
که دردافشان کسی بهتر بود از جان افشانش
که صبغ اخند وکعبه افزود کرید بیابانش
بگرد آرایش هر سو داغی وای بر جانش
که صد نوبت دمی اندیشه نا زیبت مهمانش
که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده از کانش
رسد هنگام ان کمین قطره خوانی دربانش
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عصیانش
لبی خواهم که بعر چستم باستقبال افغانش
دل تنگم هما کرد ولب میگردد افغانش
پریشانی بعهد بخت من جمعیت سامانش
بود فواره خون جگر طوق گریبانش
که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش
اگر کافر دلم در عشق آرد بوی ایمانش
که بگدازند در جنت ولی با داغ حرمانش
که نافه آهوی حسن میتراشد کوی میدانش
ز بام هوش سر بر کن که ریختن میبد بسامانش
شهادت بر زبان راند مبارکباد احسانش

پند رفت چون از ان تنحی / اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوئیا بلند نبود / چنگ در زد باسم ذو الجلال

پیر ابو الفتح الملک الملکش
لولو آید برون چو خوشهٔ تاک

گوهر بخشش دست برده از دریا / سایه ابش نور بسته بر افلاک
قهر او بی ستم برانگیزد / فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید / نام حاتم ز نامهٔ امساک
چون دهد لطف او دراش دم / ماهی از کوره برکشد بسماک
چون کند نام او بخاتم نقش / خامه در دو عطارد از حکاک
عرش در فخر نامه قدرش / آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عمرش / حرکت را نوشته از املاک
رمح او گرا نامل عدلست / گشته اندام ظلم را اشباک
بخت او گر زاد توفیقست / زر و سیم مراد را امساک
چیره دستش بپوشیدن نعلین / گرز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عرشش / صد تواضع کند بچرخ سماک
چرخ در عرصه شکر سپکت / غیب بکام بزم او راشاک
دست مظلوم را چو کرد دراز / صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای آمده را العهدت استظهار / وی عمل را العلت امساک
بزمگاه تو جاه یوسف / رزمگاه تو شانه ضحاک

از خم حکمت تو جام نخست / جرعهٔ دور اخته افلاک
زنشاط زمانه تو خجل / نشا رزو ز اول تریاک
بدل گوهر بست از حد رفت / شورش بحر بحساب غراک
تقرار ز غنا شد اکنون بس / کاوش کان بکاوش کاوال
زحسود تو رحیم جابر بود / گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند / کهنه دلق فلک نگردد چاک
داور اعرفی از ثنای تو رفت / تا ز حضیض سمک باوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد / که سوانح ز گردش افلاک
زدور آن بحر غوطه گر ابش / برد الفرج را گلو نشد بمثال
بدعا بیند و کنون کرد / خصم را زهر دو نشت زار
تا توان گفت بهره راز قاص / تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ / کور خصم تو باد خنده ضحاک

چهره پرداز جهان رخت کشد چون گل / شب شود پیچ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش / دیده روز ببندد بیخ بر آید احول
مردم دیده آن ریزه اگر تا نصفت / پنبه دیده این روغن ذو تنبال
خون شود اینی شب زاید و فا نبند / لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند / هرچه شب زد کند امعده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل / بس ازین شب نگین نقش کند عبد الجل

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می بخندد بصراحی و صراحی بعسل
جام یاقوت و می لعل بهم بالانند — اثر نامیه چون لاله و اغصان بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش — ناقص از کار که آید بباغ ازخجل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای بهار — بلبل آید بر بلبل بتمنای گل
گرد از فیض هوا الطبع جواهر دار — نخست از سودهٔ الماس کند در مکحل
بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر — یاسمن شاخه از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن و سبزه کنون گر رضوان — نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل بیند — سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو پریشان بسته و رآید بچمن — تا ببالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا روی بهشت — گر لبی بوسه و لب را بهم آرد چه دو گل
شاید ار عذر پرستار پذیرد بحشر — بسکه بر داشت صفا صورت عزی و هبل
انبساطیست درین فصل که گر کاوس عقل — شاید ار باز شود عقدهٔ مالاینحل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال — یا بود لاله که سر بر زده از دامن تل
جامه آراز شوم زین غزل تازه که باز — سوسم شادی هبل شد و اندوه حمل

ای شب هجر تو در دیدهٔ امید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم زدم دوش که در بیت حزن — تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در ماسب حزن — وجه عفو با بنها نشود مستعمل

30

بعذاب ابدی دل بگذارد غم دوست — این چه موهبت که ز آتش بجهد برگ عسل
لذتی می دهد تو اگر شیخ و حکم — تو شنید از دو لبش چشم بسلام حنظل
چند ازین آتش خس پوش بر ابجری دود — ای بجوش حجب هذی امید چشن تو شعل
آستینی ز وقار بر زره ام کش با خشید — پوشم این چشم تر از حد سر ضاد و ندا اجل
مهر انوار الفتح که در سینهٔ دو لب بهر نیست — آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی رود سایهٔ او با خور — چشم زخشم کند پایهٔ چتر اجل
لب او خنده و اگر چشم جهان گرند زار — دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با هوا وازی لطفش زبرش سر ربیع — بهمن تو دی ز پا بند کلاه محمل
یکدم ار وار بیابد ز زر خالص بیرون — گر ضمیرش ز زر خورشید و زآرد به بعمل
عنقش اندر کنف عدل تو البت و بود — راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کیایت بعدو — ضرب شمشیر ندارد و از ضرب مثل
آسمان کشف ندانم که حلول از چه بحرد — صورتش تیر از صورت عالم بحمل
زانکه چون روز ازادبت افق برز رو — صبحدم دولت او دستبا گاه ازل
زین سخن جو هر فعال ز آشفت و حکمت — گاه سنگ پایه زنک رصد علم و عمل
جای آن بود ز خاصیت تجلای او — که هیولا بپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا — بوی تمنای حسود تو غنا گیر اجل
صفوت ذمن تو صراف نظائر خود لیل — جودت لفظ تو کشاف حقایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان ارزا — آفتابی دگر از حوت در آرد بحمل
تا دگر قصه رنجهای تو خواهد دارو — جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل

عزم طواف کعبهٔ کویش چنان نمود | کاید از برای تیمم برون زمزم

اندوزد از عبادت یزدان علی ولی اوست | اجری که برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا | گفت ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم

او را سپهر گوئی و این نیکری که هست | او منبع عطوفت و این مسند ستم

هرگز زمین رزم از خون کشته جنگ | از بسکه صیحهٔ تو رسانیده هم بهم

مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود | زاغی ز عبسوی کند آرایش صنم

مست غرور کرده عروسان خلد را | دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

آن کینه پروری که ز نقص بود ورم | وان خون گرفته‌ای که بکینت کشد رقم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر کردگار ز بیدان نهد قدم

هر شامگه که از تف مهر خاوری | زنگ لقسم گرفته سپهر جفار قسم

چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده است | خونش فکنده بیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود در هم او فتند | از تند باد حادثه این نیلگون خیم

ای طوف بارگاه تو سید ای بشر | بوی دو دمان جاه تو همسایهٔ عدم

شاهانشم که در دو غم و غصه مشتمل | آینده‌ام ز قضا چو شاه ازلی علم

تا برکنار خوان وجودت جای من | پرورده روزگار مرا از نعیم

هر جا غنیت کرده بتحویل من فلک | وز بهر دیگران کند اکنون ممن کرم

عرفی شکایت تو نهایت مپرست | این قصه را بپایهٔ دعا ساز مختتم

تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

حسنی که هست صنوز عیسان همیشه باد | گریان و تیره اختر و نگونسار چون علم

منادیست ز هر سو که ای خواص و عوام | می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی بعرصه تنگ آمد | مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضهٔ لیلی شکفته شد ز الشان | که نوبهار ز خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاد بکام زمانه مجنونی | که بهر ساختن او قدر گرفته بوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز | نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن | چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

هم از ضمیمهٔ افسون امن شناهیح | نهاد پهلوی راحت بخوابگاه منام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر | بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق | شود لطیمهٔ شاهین زرگ بچه حمام

نیاید از دهن زیک نفس برون | زبان کبک ملمع لباس طره خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن | بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز پنجه شانه کند گرگ تا شود هموار | چو موی گر شود از باد برتن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت | چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر | زمانه را بکف عدل شاه داد زمام

شه ممالک عالم علی ولی الله | که ذات عصمت او هست مرکز اسلام

ز بانگ هیبت و از رعب صلابت تو | فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام

نمار شام نه از پرتو لوامع مهر | برنگ لاله بود رنگ صبح ازرق فام

بجرم آنکه برایت سپهر تقدم داشت / قضا بریده سر آفتاب بر لب بام

بر سم غبرتش اکنون شبیه کرد اند / بگرد خطه عالم به تیغ بهرام

از آن زمان که سراپرده معالی او / ورای منظره گون و مکان گرفته مقام

بروی بستر لیل و نهار می غلطد / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانکه حدیثم نمیکنی باور / دلیل قاطعم اکنون کبودی اندام

حسود تو بپوشد اگر ز دشمنش زره گیرم / نیفکند ببدن مرغ روح او آرام

چه منع طایر آبی نماید از طیران / برد به آب ز موج افکند چنانکه دام

تبارزه بکشم انشا کهن فسان نظم نسبی / که داده عکس سموم او چنانکه ماه تمام

زهی رسیده مرا از هوای وصال او دوام
چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم / که بر حکایت او مطلع شود نمام

نگاه عربده و دشنام چون دهد ترسم / که ناگه از لب او لذتی برد دشنام

چه ناز کیست چو بینم نگاه جلوه قدش / گرانی نظرم باز دارد از خرام

ز اضطراب دلم پی بهوش می لغزد / چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه چه شور است در دلم که مرا / از آن لب نمکین ریخته فتاده بجام

بدور حسرت او جام زهر مینوشم / گه از نصیحت ناصح وگه از ملامت عام

ز ذوق کشتن عرفی بلغزیدم که چرا / چه کینه است در دل بهر او گرفته مقام

ز بازیانه حوریش شهد صبر تست / عنان فکنده چو فرمان شهریار امام

زهی وجود سخاوت شخص از کف تو / چنانچه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر روزی / چنانچه مهای عمل در حسابگاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم / چو استقامت زر در خزینهای لئام

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند / صنیته وصبی اندیشه از حجام

بنای دولت خصم تو سست ولی مبنا / چو اتحاد هوسناک و اعتقاد عوام

دوام جاه تو آن عالی که دورش را / چنین ره اید آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود / دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را گر قضا تواند بست / مگر بحجت تیغ تو بدهدش الزام

ز رخنه خنجر قضا انتقام تو شد / درون حادثه پر خون چو شیشه حجام

حروف قدر ترا صورت فلک صفر است / که عکس قاعده پانزده فتاده در عام

بعهد عدل تو گز کل شیر همچو غزال / بخون گرگ سیاهست دیده اغنام

خلاف قاعده صیاد مکان شناختمند / که برود به آهنگ صید باز حمام

شها بزرم تو چون این قصیده بر خواندم / که ملک نظم ز نظمش گرفته است نظام

برو بجایزه تا چپ بردم کرج / بدو شتم افکند این جایزه زر فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح / بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجاه ترب مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ / تنگ زخم که نه افتان و نه خیزان رفتم

شتاب ای غم دنیا که بگردم برسی / بکن از دور وداعم که شتابان رفتم

هشتم فلکی و دور زمانه … چون روشنی علم کنی دم
دانست که روی طبع عرفی … راندت بمسالک تظلم
اول قدم ریاض طبعش … آخر چون بهشت هشتم
نشست کمر بوت خورشید … دریای معانی از تلاطم
در هم شکند نگاه حمله … چند فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد … طولی طلبد رواج هیزم
در ابره اطلس فلک دوخت … زانش زریاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش … انگور به پرورد به طارم
بر خاک در طبیعت او … دریای محیط در تیمم
گردون بنظاره ضمیرش … یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بردار … نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود ثنایی … هشتند ار مباد ره کنی گم
واد صنعت بده که مردم … معنی و عبارت از تظلم
هان شرم بکن ثنای خود گو … گو باش حسود در تبسم
شایسته تو نی بمدح امروز … ای خاک بجا بفرق مردم

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم … کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل … نادیده یوسفی چو تو در کاروان
سلطان دین علی که ز شستگان و … بدنامی که یافت و ارکان

عقل

جیب و کنار عدل ز گوهر لبالب است … تا باز کرده لب گهرفشان
سلک عقول و نظم جواهر بیاد رفت … تا هیبت گوهر تو بر آمد زکان
پیش از وجود صاحب فلک بود دولت تو … در بطن صنع نادره زا توامان
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو … کی داشتی تحمل بار گران علم
وست مجردات ستون زنخ بود … آنجا که فطرت تو زند سایه بان
علمست جان و هر چه که بود معنوی نهاد … الا فطانت تو که گردید جان
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل … عقل تو مغز و جوهر و کل استخوان
صد ره فتد بچاه جهالت نهد قدم … وست هدایت ار نکنی در میان
بر گوش فطرت تو در اول نفس شمرد … هر نکته که داشت لب داستان
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت … ای آیه شعور تو نازل بشان
وست ضعف جهل که در آستین نگشت … از عقل اولین زبانه عیان
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب … اما سپیر او نهفتن آسمان
این پایه دانشی که لعاب حس … ای کعبه وجود تو دار الامان
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه … نقد رهیت نشدی گر ضمان
از ران شعاع روی ذکان لته هست گشت … آنجا که فطرت تو گشاید دکان
تا عرش خاکبوس حریم فطانت … دارند ساکنان نهم آسمان
از بیم دور باش ادب هر صباح و شام … صد تو به نه برده برلب روحانیان
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت … تا سازد اهتیار تو خاطرنشان
الا در آستان حریم فطانت … ذیل ملازمت نزدی بر میان

ضلالت

روزی ز روی نسبت ابنای گر / ترتیب داده‌ای تو بعصور جهان علم
در دل فتاد سایه طبع بلند تو / گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که زن جمو / زین بی‌غلط مکن که مهندست شان
گر سایه طبیعت او مهبط هست / آن ذره‌ای سزد که بود لامکان
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت / سازد بنو بهار مبدل خزان
از دست بحث طبع بلند تو است و / بر خوان عقل هرچه خورد مهمان
دارم امید انکه ز غیر ی ز روی لطف / بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
مسند نشین جاک در دانشم کنی / ای بهر فضل مایه بخشش تو سلطان نشان
با آنکه دست بسته میدان دانشم / گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دانه‌های گوهر رشته نظم / سرهای جهل را زکنم بر سنان
تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب ست / زنم دلیل قطعی تیغ زبان
با داحمایت تو که سمار داشت است / تیغ زبان جوهر باز افسان علم

منم آن سحربیان که ز مدد طبع سلیم / نزد ناطقه نام سخنم بی‌تعظیم
منم آن پایه فطرت که گر انصاف بود / با وجودم نتوان گفت که مدلله سقیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود / قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند / حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم
از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون / صورت شیشه بر آورد ز لال نسیم
در حرمگاه دل و حجله که طبع منست / حامله مریم و حجله مریم اگر هست عقیم

موج نوجست معانی بدلم در پرواز / همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سحبان سخن آماده گشته / گر کنم طرز سخن با وحسان التعلیم
در پر پرواز ز فهم صورت دیوار حیات / مایه فطرت از و وام کند طبع حکیم
آن خردمند حکیمم که لب با عقل کلام / گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
چون بهار بچه شوم ملزم ارباب / خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم
هر نفس فاقه در دلم از عالم عقل / میرسد حجت بر ناشی عجز و تسلیم
رمز چندی کند از چشمه طبعم نهضت / ور گره دکان حلاوت بگشاید تسنیم
با چنین رتبه که بشکوهم بخواست مرا / لب ادراک بود فانی و الصفات عدیم
با من از جهل معارض شده نامنصفی / که گرش هجو کنم این بود اش نسخ عظیم
گر بقصد فن که کرده بی‌حود بکند / عقل اول بر ما همن منشش تعظیم
هیچ ازین لیک دلم را نبود گرد ملال / گرچه این واقعه بسیار عدا حسّت الیم
زانچه از مسلک سخن شادم / حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش برد دوش نبی از شرف ذاتش علم است / که عدیلست عدیلش چو خداوند علیم
آنکه با رتبه همت او اوج حضیض / وانکه با نازکی طبع وی از ناله نسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی نظر / شاه ز رشوه اند برق عتابش چو لیم
جامه را درخور دش جوهر اول بافو / گفت کای من در در علم تو سقیم
عرفی از مصلحتی گویم از روی بیدیر / این سخن گر ره ادب اعتبار ده میم
چاره را مایه چه ای هماداده که قضا / ز ندمش طبعه کهای عرش عظیم
ای که نسبت بجلال تو هم ازلی اد / گر فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر
بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

خصم اشهل صفت دیده احول گیرد
گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم

کرم رفتار بحدیست که در دو دا نگرد
گر رود مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر بعمان نگذرد رای تو در بینایی
تا نپی مردمک دیده شود در یتیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر
در بدن نهان شود از سایهٔ او عظم رمیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول
بیابانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر
گر بود غیرت فردوس بصد ناز و نعیم

گر بشمشیر سیاست مدد بیش سازد
نشود تا ابدش سلب حیات از ترنیم

ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر
دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگویی که بتان را بخطر می باشد
بیشتر از دل عاشق شود گوش صمیم

لی دهند اهل زیارت نعم لطف ترا
گر ستانند عوض دیدهٔ باغ نعیم

شبهه نیست درین واقعه کاصحاب نعیم
من و سلوی نفروشند بقوم تو جحیم

ای که با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ
بی نصیب از حرکت آمده چون خلق حلیم

آسمان بهمین حیرت شکن توکند
در میان تعجب و اگر دایره از نقطه جحیم

داور رای که پیرای همین نعطمت
که عدیمست عدیلت چو خداوند کریم

طمع کوته چشمیت مرا از تو و بس
ور نه مستغنیم از مال و منال زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از همت
زان نیزارد بدل دست چه امید و چه بیم

شکر کند که از انجمع نسیم گرچه زمن
همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که بصد حیله اگر راه کنم در بر می
دلم از غصه شود غنچه دل تنگ نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تا حشر
ور چه صد رخنه نشینان بنمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از نزل کرم طبع سخی
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

طبع

من کیستم آن سالک کوی من سیرم
گنجینه جوهر قدس است ضمیرم

بر صفحهٔ تصویر جلالست مثالم
در پرده اقدس جمالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم
چون عشق دهد رنگ حسن آذر برم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزهٔ معشوق گشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه بود چشمهٔ خونم
وانجا که جفا غسل کند آب غدیرم

در هندسهٔ فقر و فنا صفر الوفم
در مزرعهٔ عشق و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت شکنان درد شرابم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم
وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون صبح جبین گرم شود نامیه سوزم
چون تیغ تبسم کند شود دهه مرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم
ور راحم و بسمل پر دار شاخ قفسم

عشقم که بر آسوده دلان نیست ادائم
حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم
در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم

با ناطقه گلریزم و با سامعه گلچین
با واهمه بالغ و با عاقله پیرم

در دل تو بیم گرچه با تاز ضعیفم
در دین غنیم گرچه بالطبع فقیرم

از

چشم زهرم

آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان برزنم
پادشاه عالم درویشیم | مهر بر بالای فرمان
جاه را گو پس بند آوارگی | برفراز بام نسیان
پای بی‌جرم راه حسرت بروم | دست عجز زنم فال دامان
بحر طوفان خیزم در دم موج خون | از تحرکهای شریان
مرغ تجریدم نوا در فصل دی | برفراز شاخ عریان
میکنم در گلشن جنت مقام | نغمه در کنج زندان برزنم
زهره می‌بندد زد نوای خونچکان | رخنه چون رعد در افغان
تا بکی بر سو دوم در سومنات | تیشه بر پای ایمان
بت پرستان می فریبندم بسی | شیشه بر سنگ ایشان
از مساماتم رود سیلاب خون | تا شراب از جام رهبان
آتش طورم می و جام آفتاب | حیف کین می در شبستان
خون بجا شد داغ کو کو کین من | بخیه بر زخمهای الوان
بسکه کج بیند اشمم نقش درست | خنده بر بازیچه پنهان
وز شما هم دیده عصمت بود | لیک با ریش عصیان
گردم از راحت زنم بر من بخند | کین نفس در کام ثعبان
بسکه پر نیش است از هم بر آیدم | طعنه بر خار مغیلان
کعبه در آغوش دل دارم لیک | قال آتش گاه گبران
من و سلوی بر لبم ریزند و من | بر دل صدپاره دندان

دیده‌ام چون کشتی از شوق شکست | سینه را بر موج طوفان برزنم
می فشاند بر لبم خوان مراد | عطسه بر مغز ایمان
میکنم تعظیم روز قتل خویش | دشنه بر عید قربان
بحر خون دریای آتش سیل زهر | میکنم در جام خندان
در شراب افتاده‌ام جام سبو | زان جهت بر سنگ خذلان
گریه شوقم ز آتشگاه دل | شعله بر خاشاک مژگان
تا برگ از نو کرده آشنا | دیده را بر نیش پیکان
تا شوم پامال سیل عبرت | خیمه را در گورستان
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تارک جان
دست شیون در گلستان نشاط | بر سر گلهای خندان
شیشه از زهر هلاهل بستدی | کاسه بر خون شهیدان
آتش اندر خرمن مقصود خویش | در میان آب حیوان
من که از کلک نظام روزگار | نقشها بر لوح امکان
کوس افلاطونی از یونان من | می برم در ملک گیلان
ور سبب جوید کسی در گوش او | این نوا از عود برهان برزنم
کان ولایت کرد ناسور بیت | کاتش از نامش یونان

پیر ابوالفتح آنکه لوح دانشش
بر سر الهام داد آن برزنم

ذکر طبعش میکنم با نغمه | در صفات باغ رضوان برزنم

خامه تراشی ستم نامه خراشی کنا
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن
باچشم امتحن کهف ادب دان ولیاف
رهروی پیر عشق تو شمارم که خست
رو بنقاکن به این عنبر تلف کرده را
چند بتند و پر روفن پرده کشیدن لعیب
عدل و کرم خسرویست ترک لهی بود
صرفه زبانم به لبست ور نه کفشی کمی
دم مزن از جور چرخ زانکه نه ازاد گشت
این ده کثرت اساس شکن و انکه سین
نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است
مایه نازندگی ار که خویش گیر
مذهب عرفی بگیر ملت ما رون نهل
اوست مسیحای عهد لیاقت مسیحی که هست
تیغ زبانش بکند سر همه مهر و ماه
طی کنم این نامه را گر نکنم چو بکنم

ساده ولی رسم به لوح و قلم دانستن
بر لب پسچون خطاست چشم بهم
شرط بود در میان فاصله کم
کام بنفس سخن زدن پا پس قدم
تا بتو روشن شود رو بعدم
صورت مدح آمدن معنی ذم
بهر دو ویرانه ده طبل و علم
گر زدل درویش پس دوق ستم
زو متاثر شدن پس گاه هم
مالک وحدت شدن ماک قدم
بر سر کل تا کی منت شم
تا بکی این عنز و ناز از اب و عم
کنج هنر گختن به زر درم داشتن
دون اثرهای او معجز دم
شهرت او را جلال ملک عجم
حوصله خانه میب تاب رقم

شهد لطف گر زکام جان شود شیرین
فغان زنهر فروشنده غمزه کو
نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
بخوش بود که در دو نام جان شود

کسی که در هوس نوش خند او مرد
دمی که شوق لب او دلم بکوش آرد
زبسکه ذوق پرستم زخون بیرم قتل
ز نوش عیش رو ماک چون بنان شهد آلود
ز نسبت لب و دندان او عجب بود
بیا بگریه مجسم بزن شکر خندی
جنیان خلد برگ و ریشه ام اسماعیل تو
چو اشیانه زنبور شهد رو و دل صال
بشهد جست اگر خون بدل کنم مشکل
چنین که شد لبم از زهر رفته تلخ بار
تو آن شهی که ماک سکند و کرب را
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز نوش دا روی لطف نسیم او شاه
چو زرب ط جلالش بباز داند لشه
زهی ستم سنگی گر حلاوت عدالت
ز اهرمن عهد تو گر دد فسانه گو شحنه
بعهد ساعی عدالت زفرط آزارش
ز شمع نور جلالیت که موم شهد بقا است
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا

بکام ما نتیانیش فغان شود شیرین
ز ناله ام و همین آسمان شود
دهان تیر و زبان سنان
خدنگ غمزه او در کمان
که لعل و در بدل بحر و کان شود
که اشک برشرزه سیل روان شود
که مغز سوخته در استخوان شود
ز نوش جیدتو ام خان و مان شود
که در مذاق تو نامهربان
ز مدح شاه زمین و زمان
لب عطارد گوهر فشان
ز مایه ثمر اندر خزان شود
که زهر در دمن دشمنان
ز نعل توسن او تا عنان شود
دهان راحت کون و مکان
که خواب در نظر پاسبان
بچشم اهل تجرد جهان شود
هوای انجمن لامکان شود شیرین
لبش ز ناز فرو کن فکان شود شیرین

چو عرض معجزه از هیبت وی شاهی — که سایه در بغل آفتاب گنجانی
قلم براه مدیح تو سر دوانید — کجا رسد به وی انگشت نی چه دانانی
همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی — سلاح در کف ملکی دیده نه ثعبانی
سند دولت جاوید است که در هر کام — بساط کون و مکان را دو دشت میدانی
برهنه پا و سر آید به پیش بالش — اگر عنانش بسوی ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکند علم سنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل گردد — طبیعت ملکی بنفس شیطانی
سه گونه جوهر والا نهاد در عالم — که جنس معدنی و نامیست و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آمد — که حرف رد و قبولش شود بآسانی
فلک بر و مگر آفتاب اگر دیدی — بدور عدل تو حسن از ماه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیدهٔ احول نگاه حیرانی
گهر شناسا و پرشی های من و سنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مکن و مکن با جمال نسیانش — مبادا چیده دگر بار ریزه دکانی
یکی ز جای گهر بس گران گهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زد شهر و ده زمین بطلب — متاع من همه دریاست یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم بشهر و اهل قیاس — یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من امروز — قبول شاه نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من پیره سیاحی در شیراز — خرد بدیده کشد سرمه ز صفاهانی
به من که تافته ابریشم سخن خامی یافت — ز تاب اطلس من شعر بافت سردانی

در کشور هند عشرت انگیز — کی دید کسی بخواب توبه
مسلم بفغان و شیون آویز — را منگ می و رباب توبه
لب بر همه ترانه خند ریزد — از زیر لبش آن لعاب توبه
از دزد که برگ بار گشتم — تا کف عنان بتاب توبه
آنرا که درنگ توبه روست — عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم — بیدار شود ز خواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردی — و از آنکه کنم حساب توبه
ز من نکس من عزلت و عبادت — از صحبت شیخ و شاب توبه
نو توبه شدم که خانهٔ فسق — لی شبه کند خراب توبه
از هر که نه اهل شرع رهبر — دز هر چه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب نبندد — با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سؤال میکن — من کرده ام از جواب توبه
از نفس معصیت زای — اکنون دهدش ثواب توبه
سیلی که نه خجالتش کو — گیرم که بود ثواب توبه
با توبه بهم دو دست گیرم — ور ما کند اجتناب توبه
این بس که زوبال ما نگردد — از کشمکشش حساب توبه

عرفی چکنی بتوبه نازش
هشدار که شد خراب توبه

دمی که لشکر غم صف کشد بگرد دلم — دلم بناله دهد منصب علم داری

خراب نرگس مستانهٔ تو ام که نهد — هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها ازان است — که بعد مرگ بپا آید از جگرخواری
ز خوش ستائی بازار عشق می ترسم — که ذات حسن نه بندد دکان دلداری
ولی تو جان آنچنان جان و تن باید — که فیض نامیه آتش ها جگر کند یاری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزان است — که بوالهوس بود از رغبت خریداری
درین دیار بسودا رود دلم که درو — چو می ملال بعهد ابد ببیماری
ز بس ملال جدائی منم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ را اثر خود رود ز بیماری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من — نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
منم خراب عمارت بکشوری که درو — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در شکر دردی ام — که تنگ حوصلگان بعیب از زاری
ز جیب غصه برآرد سرم که طالع من — بخصم شاه دهد مایه نگونساری
شه سریر ولایت علی که ابر کفش — بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند — نهند برگ لباسی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند نگاه اعانت بکلک سماری
زهی جواد که تاثیر جان بخشت — فتاده گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون کرمت عوارض فصل — ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق — نگاه تیغ تو بادا به سبکباری
چو برق عزم تو در چرخ انداز — بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان ز جاه و جلال العنایتی ترشد — که آسمان ز حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید — کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود — بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محل — که سینه ایست لبالب ز درد مردم آزاری
بسان رنگ زلیخا و زلف پرشکنش — بروی یوسف شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو گر نیم رنج ابینت — کنند دل شکنان غمزه را نگهداری
ز روی مست خوابیده ناکس آمد — دهد زمانه بکس ازان دست بیداری
برنج خدمت اگر بوالهوس آید — چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری
بمدح کرده سرایت رموز عشق و روش — گریزش از سریان نصیب علت ساری
منم که طالع من و ز من نگاه عروج — زهی بخت تری مایه نگونساری
فلک بسهو ام اگر داد راه در کام — کلید فتح بوی بستهٔ عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود — چو نظم من بمعانی لبی نثاری
زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای — ملول گشته ندارد سر مددکاری
بزیر تیغ هلاکم رها در دو دور او است — که بار منت مردن کشم بصبرباری
بروزگار فریبم سپهر شعبده باز — تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعهٔ درد از لبم بدل ریزد — تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز — ز لاف حوصله یاد ار طی کن این آزاری

مشکنش
پرستاری

همانکه ورق فلک را به تیغ بشکافد — گرت رضا ندهد چینی شده عنانی
همانکه ابر عتابش چو تفته بار شود — جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همانکه بشکند از هیچ دست طرف کلاه — که تو نثار زنافی بر آن پیشانی
سخن صریح بگویم حکیم الواثق — گر تو سپهر فضایل ما ترتیبش خوانی
دلیر از آتش بر ستم که از لیاقت او — گرفته برهمنی سیرت مسلمانی
ذخیره نهند از من که مانی از صورت — بتی برم از وی که صورت آنانی
از آن ندیده ثناگویت که می‌بینم — ز او او در ایک تن بچشم روحانی
دلیل وحدتم این بس که مدح خود بنگر — مرا بمدح تو فخر بود که مرا اسبانی
تو چون کند زکنی الحب بمدح زیکمنم — که بعضر عشق چمنی کرد و پیستانی
ضمیر روی من انجاش آن دهد بر جا — که ناخنی بزنی با سری بحنانی
درین زمن دو به [illegible] گزید در [illegible] — ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده ناشده و گذرانده بخواهم — که شوق منزیر ثناخوانیش تو میدانی
تبارک الله ازین گوهر محیط عطا — که از افاضت او قطره کرده عمانی
ز نفس کلی و دریای دانش گوهر — ز عقل اول استاد جوهر ثانی
عدا [illegible] سینای مصلحتی — عنایتش باز کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند نشسته اگر — کسی بخلوت خلقش کند رجوانی
بخت خویشتن بخشد از گران گهری — چو دست همتش آمد بگو مرا عیانی
زمانه را و فلک را بوی خطا بی بود — ز دوش وی زدم اشراق صبح الکاذب
زمانه گفت تو پروزد و من تر کج [illegible] — بکام خود [illegible] چنانکه میدانی

زمانه گفت تو آنی که تو سنم که منم — براه عجز برانم چنانکه میرانی
خود سم خدمت او غلام گشت گردون — که داغ صورت حسن تازه شد بیجانی
شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم — ندیم میکده و کاهجوی رندانی
زمانه گشت فلک را کسی [illegible] ابر — مراتب کف جودش ز گوهر افشانی
فرود گریست که آری که نقش فلک — بعلم جوهر اول رسید که گردانی
سخن شناسا [illegible] — علو پایه من در مقام سبحانی
فلان مربی من تربیت پذیر این — ز فضل خود چه رسی [illegible] طولانی
در ارشد سخنم جای شعر و این [illegible] — گر فهم اگه [illegible] جمله عمانی
طریق وصل چه پویم درین خیال لکد — که لنگ شد خردم را سمند جولانی
ثنای صاحب و مدح تو همچو سرو [illegible] — بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی
نوای لاف و گزافی که سنت شعراست — ز دم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نی ورزد و دلم با دو بر جهان مرکز — که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود بنزد من باد است — که نظم و نثر مرا کرده آبی و نانی
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم — اگر دهی نتوانم دهم خوب بسانی
دگر نماند دعای کنون بگو که چه کام — طلب کنم که بتحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نبود تالی اقدم از اول — همیشه تا که بود [illegible] تاج ازرانی
ز سایه تاج ده فرق بخت [illegible] — همای دولت مخدوم اول و ثانی
شکفته رنگ شباب تو از رعنایی — در آن دیار که زادی هنوز برنایی

خراب کرده جهانی و فارغ از دانش || عظیم دردی داری و بس شکیبایی
بحیرتم که چه داری درین ردا و درد || که عین جهل و داری گمان دانایی
اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش || بچاه ویل در افتی و دیده بکشایی
هزار مغلطه داری در آستین نهان || کلاه گوشه دانش بعشوه بنمایی
شکسته اند و دو ابروانت تمام گسست || تو تن درستی و بر سو بیای اوبانی
بگو که جوهر الماس و مصون از رشاست || که و هر نکته بحث حاضر و توانایی
زمانه بهر تو تا بافت صید هر سامان || تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آیی
سپهر بیضه عنقا بود کنون در آب || که تو بدعوی هستی تراز بیضایی
همه بهشت بجو غرب دوست هم جنت || قدم فراز ترکی نه چه گرم سودایی
سفید موی شدی ای عروس طبع و بهنور || بطالع تن بد روز فتنه میزایی
بکودکی شده سویت سفید و بحری || از آن ز بطن هوس در بهشت میرایی
بصران همچو چشم در حریم وصال || تو جمله دست و شکم پیش من و سوایی
شبه بجوهر اندر آن شماری از آن الس || که همچو اعمی فطری ملمس بینایی
از آن حباب تو در دم تقاوتی دارد || که قد سرو بهمنی و سایه نمایی
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن || بچشم اهل بصیرت برهنه می آیی
چگونه شاهد عصمت ز تو نه پرهیزد || که در شکستن ناموس ناشکیبایی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را || بحش لعاب دهانت که قند بنمایی
تمام عرصه محشر بکس فرو گیرد || اگر چنین تقاضاست شکر فروش آیی
بتلخی غم اگر آشنا کنی کاشت || کمان برم که به اخشمان بیاسایی

سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان || ازین چه سود که انگشت جهل میخایی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیار || گزین بهانه بسلم که گر شیدایی
عصا بکف نه و بگیر فتح جوان برو || که گر تو شنوی ز نو همت که نا توانایی
و رو شیوه داری و در هر دو گامی ازو || که ترهات بزد ببی وعشره فرمایی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم || اگر سخن شنوی بس همین که خود دانی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود || چگونه بنگر بازگونه بیاسایی

دگر ضمیر طبیعت بساز الهی || بعالم ملکوتست محاکش راهی
بلی رود بحضر بداری جواهر قدس || زنهبه تحفه بگدایت که در شاهی
ستوده ای که بعنوان نامه صفتش || حسود او بتصور نوشته حجاهی
تمام مصلحت اندیشی قضا و قدر || قبول دارد تو احکام آمر ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست || بصدق و کذب چو تیلهای افواهی
دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد || هجوم عطر بگیرد ز ماه تا ماهی
حسود جاه تو در تنگنای غم مردم || فراق نامه نویسد ببرگ ناگاهی
فلک ز سهم تو بار و زکار بگریخت تنگ آید || چو ماکیان زی عشق ز ناتوان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت || ز آستان جلال تو کر دکو تاهی

ز بیت تنهای زمین و زمان مهیا باد
نهانشان ترا برگ بی‌سالی و ماهی

تمت القصاید

قضا ز شعلهٔ قهر تو لغو بر داشت
زمانه در چمنش آتش قیامت کاشت

اگر نهیب دهد چرخ را زگون گردد — وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزرگ زه با او که ماه چون شکند — قضا بشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال — که فتنه را اثر عافیت فزون
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان — که در بساط جهان ذره ره ستون
وگر بفال برآید کرا رشاب نشاط — چمن تربیت دهد لاله گون
عنان مرکب که بغض مرده شود — کلوی غنچه بغشارد که مشک خون
بکرد کوچه بطعنی بری نعمت فیض — لب مسیح در بوزد فسون کرد

ز آستان تو چند آسمان گر دور شود
براه بوسه عرش آورد دیده شود

چو لعب تشم تو منصوبهٔ الم خسند — بساط کون و مکان برد و علم بچند
بکاه سعج نوالت فلک چوی نجیت — باستین سحاب ازچنین هم چنند
ز رعشه باطن حضمت چو بید جو روشان — بکین بروی شکن خم بروی خم
ورثنای تو در لطف ... هزاران پیش آتشت — که خانه کیسه و در تحت فتح و ضم
کف عطای تو در رایگان فروشگان — متاع هر دو جهان ز آنسوی سلم
زکوة مایه جود ترا شماری نیست — که دست حصر نباز ارتش و لم
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تقدیر — بخلد جود تو از طوبی قلم چنند
بدور وسعت جابت بعرصهٔ امید — چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چنند

چو نغمهٔ تو طرب را بهم زند سامع — ز نغمه زار سبب تیغ کل عجم چنند
لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند — هزار بوسه شادی ز روی غم
اگر تو سر باطاعت در آوری خورشید — هزار شهپر قوس و قزح بهم
ستایش تو تذرو بیشه پرواز نیست — که دانه از الف طایر حرم

تهمتند و هم شد از اوج عرش گرد انگیز
بی سوار ثنای تو بنیز مهمیز

چو توسن تو عرق از جبین فرو ریزد — صبا بلطف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار کرشمات — ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زمانش ز جا برانگیزی — بجای گام شهور و سنین فرو
زبسکه در دم رفتن سبک نمیشود — که از گرانی داغش سرین فرو
برون جهد ز فضای غبور اگر گردش — صبا ز راه خلوت نشین فرو
گرش حیات ابد همنشین شود در دم — بضاعت نفس واپسین فرو
دلم چو مهره بمعنی بطاس ایام زند — ز فرط هوش بسمعش طنین فرو
چو چین بریزش کامش بنجل عرضه کنم — مطالب طمع از آستین فرو
چو سر دهند عنانش بگاه رکب او — هزار حلقه شود بر جبین فرو

اگر باوج ثنای تو میکنم رواز
بتوسن تو سوارم روا است این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بموج انشی زد — دو دیده بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده روح از هوای مدحت تو — که خیمه در چمن صورت هیولی زد

١

که ریزد چینی خوان ترا نشوان داد / که طعن خامی و تلخی بمن بپهلوی زد
ز نکته‌ای که ضمیر تو کسب دانش کرد / که تحفه بر پسر ادراک عقل اولی زد
چو طبل جود بنابت زند کردون لعبت / زمانه کوس بشارت بنام یحیی زد
به پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه / که چاک غنچه بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که دید فلک / نقاب لفظ برید و بروی معنی زد
نه از بلندی شعرم بود نسبت تو / سهیل مدح تو سیلی بروی شعری زد
مفرح سخنم شاه دوران داد / هزار خنده بروی مسیح روانی زد

بلی ز شرم حوادث شراب انگیزم
ز شرم مدح تو تاکی سخن کباب انگیزم

ز جوش ناطقه در پیاله‌ای که جای نوشم / سخن رسیده برو بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح باکم نیست / دمی که از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کند / بنان فکر گریبان خراب و مدهوشم
زمانه میزندم حسن معنی از پر و دوش / دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد / که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایش شاهم گران ستوده شوم / خراب گه با خرد خویش و دوش بر دوشم
چنان ز بهر سرود هم سخن فرو ریزد / که آفرین نتواند جز بد در گوشم
نبود جوهر گل در جهان که نسبت بمن / ز قعر دیگ جز رد بانگ زد که سر جوشم
بچشم نیست اگر بنگرند جوهر گل / حریف امشب و من مست باده دوشم
بد شمت چو بجنبدم صراحی زهرم / بد حشت چو زنم جوش چشمه نوشم

شکایت از ستم چرخ و اهل نیست / لبسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی لرزم / غزال باده هستم نه خر گوشم
بحرمت‌های تو کار آتش چه منت / ز سرچه آتش پذیر بود فراموشم

فسانه سنجی و لاف و کنایه که چند
دعا شعار شوم در لقب بسی و پیمانه چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد / عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز حفظ حکم تو گر پا برون نهد گردون / کشیده دایره مانند حلقه نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی و الوند / ز ذره‌های هوا سیر اوج هامون باد
دمی که شاهد رحمت لبد بسی خرد / ز جعد پرخم او سیل فتنه مفتون باد
نجوم سبعه که در بحر همت چرخ فند / چو بر در تو فشانند در مکنون باد
بحسن شاهد عهدت دعا شعارم اگر / تو خود بگوی گزین دلفریب تر چون
زبسکه گنج هوس وشمت نگاه کرد / بروز حشر تسلی بایس قارون باد
بدوش جاه تو هر جا که از بکی / هزار جا بسکه فدلبا پس گردون
بخلوت طرب در صف نواسنجان / عروس زهره خطابش مدیحه خاتون
دعا بکام عطا بیت از آن کند طمعم / اگرچه نیست تو فیتش ولیک آمدن
هر آن عبارت بسته کی مدح را شاید / بسلک مدح تو خود لطف موزون
بدون فاصله عرفی بهر دو ره افتانی / ز بخش زباده بحسین شاه گلگون باد

الهم گذشت دعا گرچه این آمین است
گناه لب چه بود جرم جوش آمین است

ای حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن موزون

لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون

شمشاد قد آن فتنه انگیز | بر فتنه قامت تو مفتون

سرو از قد تو نشسته در خاک | گل از رخ تو فتاده در خون

بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد | دیوانهٔ تو هزار مجنون

آوازهٔ حسن تست خورشید | سرگشتهٔ مهر تست گردون

شد غرقه بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون

زلف تو شب دراز یلدا | رخسار تو نهار روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان | وز خال تو حال دل دگرگون

جانم بلب آمد و ندیدی | از دل هوس لب تو بیرون

بر یاد وصالت ای جفاجوی | عمری بهوس ز دیدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را | دعوی نرسد برابری را

زیباست پری ولی ندارد | آن جلوه و ناز و دلبری را

حسن تو رگ کفر میگذارد | سر رشتهٔ کفر و کافری را

داد ز [illegible] و قامت تو | خوبان زمانه سروری را

چشم تو بیک نگاه جادو | آموخته سحر سامری را

من خاره و چشم زیر نهادم | با شاخ گل تو همسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنه لعل نوشخندت | دل شیفته قد بلندت

چشم تو و ابروی کشیده | آهوی فتاده در کمندت

بر عارضت نشسته آن خال | هست از پی چشم بد سپندت

شطرنج هوس مباز با دل | با چشم بتان که می برندت

چون گوی بکوی تو لبسم | افتاده نمیشود پسندت

در راه طلب ز پا فتادم | چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت شد خوی طناز | گرد از سر ناز فتنه آغاز

سر تا بقدم تمام نازست | وز ناز نکس نمیکند باز

چوگان دو زلف او ببازی | دل می برد و نمیدهد باز

گفتم که نهان کنم غم دل | گر پرده برون نمیفتد راز

می نالم و ناله گریه انگیز | میگریم و خون دیده غماز

در چنگ غمم چنانکه افتد | گنجشک بزیر چنگل باز

چندانکه بسینه سر کنم چنگ | چنگ طرب بمی شود ساز

آمد سحری خیال وصلت | بنواخت مرا و گشت دمساز

برجستم و در برش گرفتم | زو دست بداد منش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو هیچ کس ندارم | غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم | کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست | پروای سگ و عسس ندارم
بخشند اگر چه طاقتم بود | در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم | زین بیش سر قفس ندارم
یاری که ترا ز من دهد یاد | جز نالهٔ زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست | بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده | وین کارد باستخوان رسیده
چند انکه توان خیال کردن | غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو موئی | سیل مژه تا میان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل | ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید ای جان | برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو اینهمه ملامت | مارا همه از زبان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد | در چنگ من ز بیان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی | با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی | در بند جفای آن و اینی
دل بردی و جان و دین شیرین | این طره که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند آن | با قد تو در قبای چینی
بر دور تو حلقه بسته خوبان | چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت | خورشید سپهر هفتمینی
وصل تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل نگارم از تو | آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین | چون در گرهست کارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده | پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و ماند | در دیده هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان | با دیده اشکبارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از پی ناز جلوه گر کن | بر من بغلط یکی گذر کن
ای خرمن گل که سوخته‌ای | بر سوخته خرمنی گذر کن
غافل مگذر که سوخت جانم | از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم جانم ای شمع | با سوخته‌ای شبی بسر کن
یکشب ز درم درای چون شمع | شام سیه مرا سحر کن
بنشان ز فروغ شمع ما را | وز چهره چراغ مهر بر کن
مردم ز غمش روان ای باد | وز واقعه منش خبر کن
گفتی سر خویش گیر عرفی | سودای ترا ز سر بدر کن
بیرون نرود ز سر هوایت | با من سخن از در دگر کن

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

بیا ساقی آن آتش کیمیا سنج | بس از آرزوی دل ما مرنج
که مستیم و ترک ادب میکنیم | ز لعل تو بوسی طلب میکنیم
بیا ساقی آن آتش جام سوز | صلاحیت آموز اسلام سوز
برقص آر بی رقع و شعشعه | که خمیازه گیرد ره صومعه
بیا ساقی آبی بکشتم رسان | ز مستی بباغ بهشتم رسان
که گیرم بس ار یک رسی دمی | خوشا من که هستم تهی از ابلهی
بیا ساقی اندیشه کار کن | بخم دست و ساغر نگون سار کن

می ورزن آن پیکر سیم تاب | بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساقی از راه عظم کبیر | که تاب شبستان ندارد بصیر
بده کوثر لعلی سومنات | بخندان لبم را ز آب حیات
بیا ساقی آن می که حور بهشت | شرابا طهورا بنامش نوشت
بمن ده که تفسیر آیت کنم | بوی تشنگان را هدایت کنم
بیا ساقی از لجه شیشه نام | برانگیز ازین کشتی رقص جام
که پیچ کفر و علم از دین | بر آیند از آلایش آن و این
بیا ساقی آن آب روی ارم | بده تا بریزم بدیر و حرم
بهم کفر و دین آشنایی کنند | ز هم جذب دلها گدایی کنند
بیا ساقی آن چشمه آفتاب | که روی دو عالم ازو یافت تاب
بده تا بشویم در و بام دل | در آغاز بینم سرانجام دل
بیا ساقی آن مست جرعه نوش | ببر تا به کوچه می فروش
که چون کعبه در سجده ره گردد گم | بسازد خرابانی از خشت خم
بیا ساقی آن مشک پرور کلاب | که بر لعل عیسی زند آفتاب
بکام دل داغ داغ غم فشان | چو بیخود شوم برد داغ غم فشان
بیا ساقی آن لعل سومنات | سپندیش ازین عصمت لب تبات
که پیمان عصمت در آب و گلم | شکسته پدید آمده چون دلم
بیا ساقی آن آتش جوی ست | که بر تارک توبه ساغر شکست
بمن ده که آرم بدیر مغان | عروسان ناموس را سوکشان

بیا ساقی آن عافیت را کلید
گر از موی یابی بصحبت رسید

بمن ده که رنجور و دل خسته‌ام
بهر موی دردی فرو بسته‌ام

بیا ساقی آن شمع قندیل روح
که روشنترش کرد طوفان نوح

بمن ده که با وی کنم سیر دل
شود روشنم کعبهٔ دیر دل

بیا ساقی آن مست فیروز چنگ
که مه را نهد در دهان نهنگ

بده تا بیارم قدم در رکاب
بفتراک بندم سر آفتاب

بیا ساقی آن دلفریب الصبوح
که همشیر لعلست و همزاد روح

بمن ده که در عقد خویش آرمش
دو صد بوسه نقد پیش آرمش

بیا ساقی آن شیر ام الفرح
بدوش و لبالب کن از وی قدح

که طفلیست هر موی من گریه ناک
لب هر یک از تشنگی چاک چاک

بیا ساقی آن چشمهٔ زهرخند
که تلخش ریزد حلاوت بقند

بمن ده که کام و لب شاد هم
تبسم بجوشد که شادم

بیا ساقی آن شیشه صاف دوش
که نمی زوی ماند و رفتم ز هوش

بیاور بده ساغر منفعل
گر اندیشه او دو هیبت دل

بیا ساقی آن شیشه دیو بست
پری را ز شیشه مکن دیو هست

برآر از چه شیشه نه روت را
که سحرش کند تشنه یاقوت را

بیا ساقی آن درة التاج لعل
که بخشیده رخش بگل تاج لعل

که سیراب سازم لب خامه را
گلستان کنم صفحهٔ نامه را

بیا ساقی آن باطل السحر هوش
که زو سامری کرده تخته به دوش

که در چنگ فرعون نفس غنیم
زهر بو بریزم عصای کلیم

بیا ساقی آن شمع فانوس عشق
که پروانه اوست ناموس عشق

بده تا برقص آورم جان مست
که پروانه‌ایم سوزیم مست

بیا ساقی آن خون رز بی‌جلال
جگرسوز لعل و ... سفال

بمن ده که هستم سفالین گهر
نه یاقوتم از لعل سیراب تر

بیا ساقی آن آتش بیقرار
که بی خویشتنی می فشاند شرار

بیفشار در سینه غم زده
برافروز در کعبه آتشکده

بیا ساقی آن جرعه آتشین
بده تا کشم رود از کفر دین

که اسلام آشوب بی انگیخته
بسی آب روی مغان ریخته

بیا ساقی آن لاله باغ عیش
که بر جان ما هم نهد داغ عیش

بمن ده که رنگین شود کار من
صد آرایش آرد بدستار من

بیا ساقی آن تاخته دور را
فشاننده آستین در سماع

بمن ده که دستم بفرمان شود
سر و آستین مست و غلطان شود

بیا ساقی آن بزم در هم شکن
ز نامحرمان پاک ساز انجمن

بیایید تا سحر و افسون کنیم
شب جمعه از هفته بیرون کنیم

انا الحق نگنجد دم در قفس
بروب از ره آتشم خار و خس

بیا ساقی آن فتنه روزگار
بمن ده که چون دل برآید سوار

بعز و علم ترکتازی کند
بعقل جهانگیر بازی کند

از تقاضای نفس بر احباب — تحفه گر بلا فرستادی
کثرت افزود گر بدرویشی — کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر خانهٔ بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی
هر کی نقرهٔ نیز نانی گرد — چند شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کبابهای امید — بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تملق بود — بر سر مدعا فرستادی
بد نمایی که از کمینه سر زد — بشمار خطا فرستادی
نا روایی که از تو صادر شد — بجناب قضا فرستادی
هر کجا گردم نیازی بود — بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز — بچراغ وفا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن — بحریم ریا فرستادی
تا بصد آمدت شتاب حیات — بعنان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی — هم بآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتی دارو — چون بدار البقا فرستادی
هر کرا این نبود و آن گر بود — کو چه کردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش جامع عین — خوش بساز و نوا فرستادی
گرد عالم کنی و گر نفرین — بر که دو رخ رسا فرستادی
ولی آخر دلیست گو این نام — بدو عالم چه ها فرستادی

تن زنم بی مروتی نکنم — گر شفیع از بکا فرستادی
بدمم مژده که صیغهٔ عهد — با مضی مضی فرستادی
انکه خود را ز شاهراه صواب — بره صد خطا فرستادی
بدگری شفاعت خود را — بلب مصطفا فرستادی
داوری کز لطافت نفسش — قدسیان را غذا فرستادی
انکه از حمل نعت او بفلک — علت انحنا فرستادی
انکه بردی بنزد مهرش دل — مس بر کیمیا فرستادی
انکه اعداش را بگوش طعن — سوی تحت الثری فرستادی
انکه برهان معجزش صدره — بثبوت خلا فرستادی
انکه از پایهٔ سعادت خویش — سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعم — بمکافات لا فرستادی
انکه وقت گذارش پیغام — صبح نزد عشی فرستادی
انچنین قطعهٔ پیک نغم — بزبان ادا فرستادی
از ولایت بیکتای علم — وسعت صد فضا فرستادی
خستگانرا ز مژدهٔ صحت — تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهانرا ز ظلمت خذلان — نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زند اهل بهشت — رقعهٔ مرتضی فرستادی
سر اعدا بتیغ عداوت را — مطر لا فتی فرستادی
دو جهانرا ز راه حکمت و عدل — تحفهای عطا فرستادی

هستم گر بساط برچینند — کشور لامکان چنان شود
گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود
من کی حبس روزگار کی — خانه آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند — مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبه قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بلکه این و آن خراب شود

شیشه آسمان بدست منست
گر بیفشم جهان خراب شود

اگر لو سو خون لی کی نکوست صنج — اما اش مهر بنو یا که بخشش باش بو
ز خون خام دل لعبه بخشش عرقی وما — شنه روی هم که در آن هم حی صدا شو

روان هیش اگلو با و با حلوا ماق چه
که دس‌ها و حنا بود و او حنا بش بو

حویسکی دارم لبی خوش صحبت اما گر — انچنان کز بهر سیری زخم با مرد خورد

با جوال زر مداش غم بود و بوت دو هستور
بلکه با خود بخل و زر و غم زغم خوردن خورد

لطیفه ز سر صدق گویت عرفی — بسنج اگر بد و نیک متاع سینه
بعلم تجربه با که ذره ذره خویش — ز آفتاب عدم در سماع سیدا

ز کبریای تو باید که ملک هستی
میانه خود و از دشتاع سیدا

تهمت فسق بین گرد کی که گراید شش — کاربرد از صورت او معنی آدم آتشت
این سخن گوش زدش تا عصمت گردد — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخزون که من — پرده زین راز تهی مایه بخواهیم
کمتر از اول غلط افتاد مرا بی ما نیست — دل دهم صحبتی بردم سخنم
من از این حرف بخوشیدم و گفتم لیکن — الحذر برداشت خود از کون تکان هم
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید از این مایه دل ارهم
اهل دنیا همگی تهمت و کذبند و فساد — رخت خود را که از این ورطه ستم

ستم تهمت جمال نه بر باد و نو رفت
یوسفان ابن امتحل شد و مریم برداشت

اگه از تهمت شو ز تو — عدل علم سستم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو — تهمت و طعنه منهزم گردد
ول عرفی مگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنگ ورئی — زان کل اندام منعدم گردد

که گرشش بر مزاری افتد
مرده در گور محتلم گردد

دی کسی گفت که سعدی که افروز سخن — قطعه گفته که اندیشه بدان سبارد
گفتم این گوش مدان نغمه سزد گفت آری — اینک از پرده عیان سوی تو می‌اندازد
سخن عشق حرامست بران بیهده گو — که چو دو بیت غزل گفت مدیح آغازد
چند امت سعدی و غزل گفتن او — که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

چو در پیکد روز روزگار از این عادت / بنازه روی اگر بگذرد کسی بستر

کمی بچرب زبانی سخن طراز شود / که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آمده پریشان بهار دل بهار / که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا / بدعای تو دیباچه درج گهر

چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ / چنانکه هستی مجموعه صفات و سیر

به نظم و نثر در آورم و زور ... / اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عز و جل تحسینم دهد یعنی
که این مناقب کار از چه آوردم بر سر

اگر ملازم شعرم مدان که خرم / ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم

زمانه را همه کاویده و نیافته ام / به از ترانه اطفال و ترهات ندیم

وگر ز جهل و خرد را بحکم استعداد
علوم خوانده و ناخوانده تعلیم

چگویمت که بینه و بگفتگو عرفی / ز عهد ماضی و حال انچه در گذر دیدم

ز عشق نفی و عهد عیش ... / که عیش ازین سخن راست تجربه دیدم

ز دور و ناقص این عهد هم سؤال مکن / که صد ملامت ازین درد بی ثمر دیدم

ز سور و ماتم این روزگار دیدم
که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

نه از آن دیر بخشد ایزد کام / که دهد جلوه کبریایی را

زان توقف کند که دریابی / ذوق دریوزه گدایی را

خدایگانا دی بی تو در رواق امید / نشسته بودم و در کرده بر زمانه فراز

که محنتی زدم ناگهان در آمد گفت / که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز

بگویمت خبری کز نهایت عزت / نتیجهای ضمیر ترا بود انباز

همای اوج سعادت همایه عزت او / نه زر و شه بود از قدر همگنان ممتاز

چو جعد شاهد عزت بدست دولت داشت / رکاب شاه پلنگ افکن هنر انداز

بهشت ازلی تا کشش چو روزگار قدم / عنان مصلحت داور لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه سیم لیک / شکفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شکفته باش که این بعد عین ... نیست / عنان ز راه توهم متاب و هرزه متاز

نه این لطیفه ولیست بر نهایت قرب / که رفت در شب معراج و رفت در پرواز

من این بگفتم و اندیشه بانگ برزد و / بدین لطیفه نگهدار در شیمه راز

نه اهل دانشی آخر تو مبحث اول / بدست پیکن و آخر دلیل می پرداز

کرشمه بود این عین سیما ورنه / کجا ز سایه یزدان همای ماند باز

همیشه تا که زند در لباس لیل و نهار / بکوتهی و درازی حیات عشرت یار

حیات خصم تو چون روز عمر گرم کوتاه
نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام / انچه پروردم کشد بعد از قدم گفش نخست

اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم
بعد از این بر زیر دست خود که هم کفش منست

عرفی بحیرت از فلک طالعم گرو
نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست

امید راغبان بکدام من طرف دهم
کز خیل یاس برای شقوق فوج نیست

دی شنیدم
آسمانش در خیال فرش مجلس گستر است
خاک بودن توتیای چشم کیوان بوده است

چون شنیدم این سخن ترزده گشتم عقل گفت
آفتابش در هوای گرد دامان بوده است

آن شخص دولت آمد در ره نظم جهان
بحر در زین واقعه جای رشان بوده است

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی ثبات دولت از افشان و خیران
بی تو بودن با وجود فضل حیوان بوده است

سایه صاحب بلطف باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه ظل یزدان بوده است

ملا عرفی از این ترهات و دراز نحی
گر فهم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر دم مزن آواز روح قدس شنو
که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد

ز منجنیق ملامت در آتش افکنده
بجود در آتش او گوهری خلیلی کرد

بدین بهانه تو عرفی که طبع یکتائی
بدست کرد که این آن بکرد سبیلی کرد

صدای طعنه مبند سبت گوش هوش مرو
که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد

گر فهم آنکه بود نازشت چه که بنقل
یگانه شد فلکش سعی در تو بیلی کرد

اگر عدیل ترا داشت کینه گمرواست
سپهر اینهمه با تو ز بی عدیلی کرد

بخیل طبعی دوران دوست و دشمن
که در عدیل تو چون ناکسی بخیلی کرد

ای بوالهوس که آمن میهمان عطف و
رفتی بپا که زهر لکابت شکر بود

بر مرده دل زبان نگشایم بموعظه
شمشیر را معامله با جانور بود

هیچ طالب به پرورش نرسد
گر به حد کاملی نرسید

منت خون دلی که پروردیم
بحد نشأ دلی نرسید

سخن شناسا گرچه بنده رو گردی
خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد

ترا قبول نیفتاد و ناقبولی این
بدین دلیل که گویم مرا قبول مباد

اگر بطبع تو هستی زنده جا بگذار
نه شعر من بد و طبع تنت کج بنیاد

هم از خوشابی و غلطانی است کان گوهر
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

صد شکر که فخر دوده جاه
در دامن دایه لطف راد

دریای توجه شهنشاه
بنگر که چه دربی بها زاد

این دانه شود هزار خوشه
گر گشته رحمت خدا زاد

این قطره شود هزار چشمه
گر چشمه فیض کعبه بازاد

از تربیت عنایت شاه
خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که اقبال
در دامن آسمان گر آزاد

تاریخ تولدش چو پرسی
آرایش روزگار بادا

او را چه دعا کنم که بخشش
دامان بقا گرفت تا زاد

صباح عید صباحی برغبت عرفی — که چشم تا بمعنی روی کرد طراز
بعزم سیر مصلا صلای کام زدیم — که هست لمعهٔ خلد برین زعشرت باز
بگرد مرقد حافظ که کعبه سخنست — در آمدیم بعزم طواف در پرواز

گذشت در دل عرفی هوای سرحرم
بصحن کعبه مصلا فتاد در شیراز

ز هر هنر که زنم لاف امتحان شرطست — بیا ز پای و مکن پیش از امتحان انکار

نی کلیمم و کاذب نبوتم گو نیل
نی خلیلم و ناپخته دعوتم گو نار

در حجاب این گنه که عفو توش — بر تست نه بر عطای یزدان

خواهم که شوم بسایهٔ تو
در مطلع آفتاب پنهان

ایکه در آئینه ام خود را سیه رو دیده — جنگ میسوست رو اندیشه زنگی بکن
دیگه نا فهمیده ارو غطم بجان رنجیده — بی نصیب ار فهم رازی دیگر رنگی
ور توان دندان چون من آسمان شکست سنگی — چابکی اندیشه دندان شکن سنگی
ور گمان کاو تازی اری اینک حاضرم — گر نمی تازی بمیدان نیم آهسته کی
وعظ گفتم بی بجا وین جای لذت نیست — چون تو بیداری سوال از ذوق و لعبکی

یا بعرفی صلح کن کاعمال زشت را نوشت
یا برو با کاتب اعمال خود جنگی بکن

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا وارهی ز کش مکش صلح و جنگ خود
با عقل و روحت ارید بیضا نه ارزو — ناموس عشق جوی و مهین نام و ننگ خود

زان آفتاب پنجه کند اکثر حسن را
کز خویشتن نهفته بنداب آب و رنگ خود

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورتست و معنی جان — اگرچه حسن کرو ز آفتاب و مه برده

برو بصورت تنها مکن بروم ناز
که دل اگر کس برد حسن شاهد مرده

بحضرت تو مرا نیست عرض مطلب هم — بشرط آنکه کند خسرو دهن سخن گوما
بجا بیانه منم محنت زلیخایی — که یوسفم تو ماک سپهری بصورت ما

اگر تفاوتی اندر میانه یابت شود
همین بود که تو در مصر بی و رهی در چاه

شنیده ام که زشوخی بران سری عرفی — که پرده بر سر اسرار چیده نگذاری
لطیفه بتو گویم که بعد ازین بغلط — عنان طبع بطالت گزیده نگذاری

ز گوش گر ذنت آنکاده به بود گفتن
که در جهان سخن ناشنیده نگذاری

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز بمهبج اولی نیامدی
هم سیرت تو زینت وی نیست ز کل — جز نقشبند زینت دهنی نیامدی
کی بود در چمن بحسن در بهشت راه — نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی

صد زیب یافت انجمن خاک و هیچگاه
از روزن قمر بتماشا نیامدی

نفروخت شنت طبع هیچکس که تو
با گنج شایگان بسودا نیامدی

چون معنی کشف مظهر با دل کنم مگر
از مجمع بظاهر اسما نیامدی

بر صحن فرود آمدی ببام
جز توتیای چشم ثریا نیامدی

آمد همای ردیف تو بر اشهب وجود
در سلک نظم کون مقفا نیامدی

از غایت نکاهت و ز هجوم شوق
اندیشه را بذهن بهشتی نیامدی

هیچو شد از نیم سخنی گوش کن که تو
جز نکته پرور دم عیسی نیامدی

فردوس منظر افلاک آرای سندا
ای انکه جز بکام احبا نیامدی

رفتی بصید همره جمشید روزگار
گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه ناامید ز زود آمدن شدم
گویم بدون وعده که فردا نیامدی

ورد اغنم از کرشمه دیر آمدن تنی
این بسکه پیش از آدم و حوا نیامدی

باز آی و سایه بر سر کن که در جهان
فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی
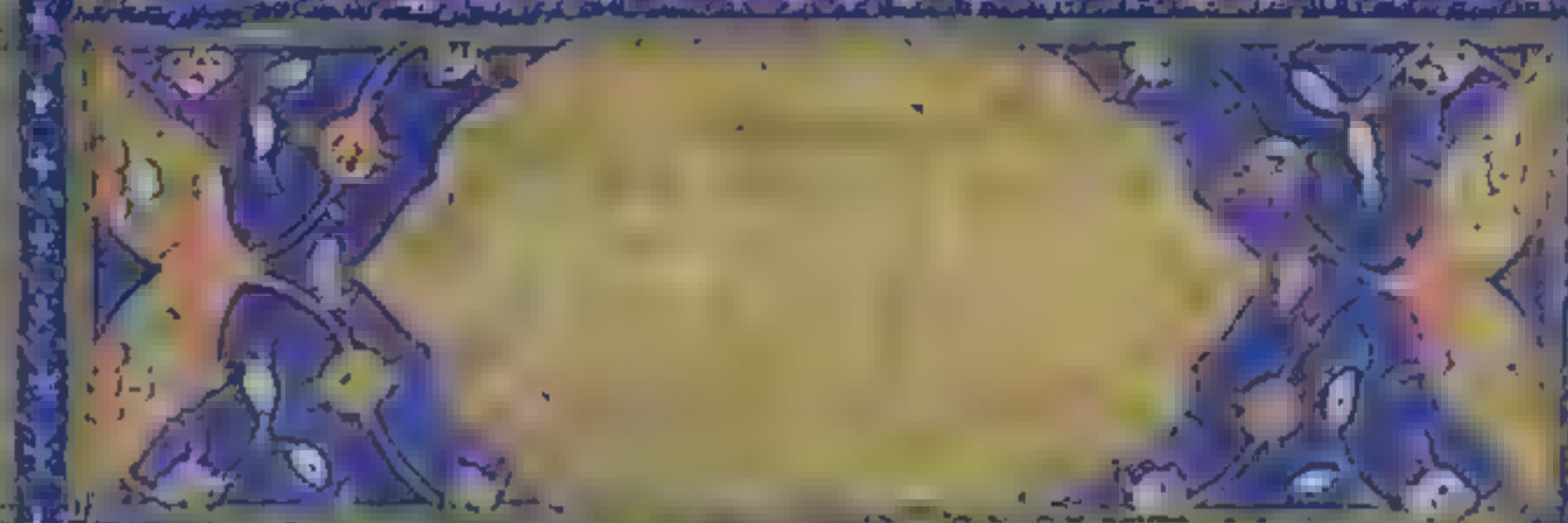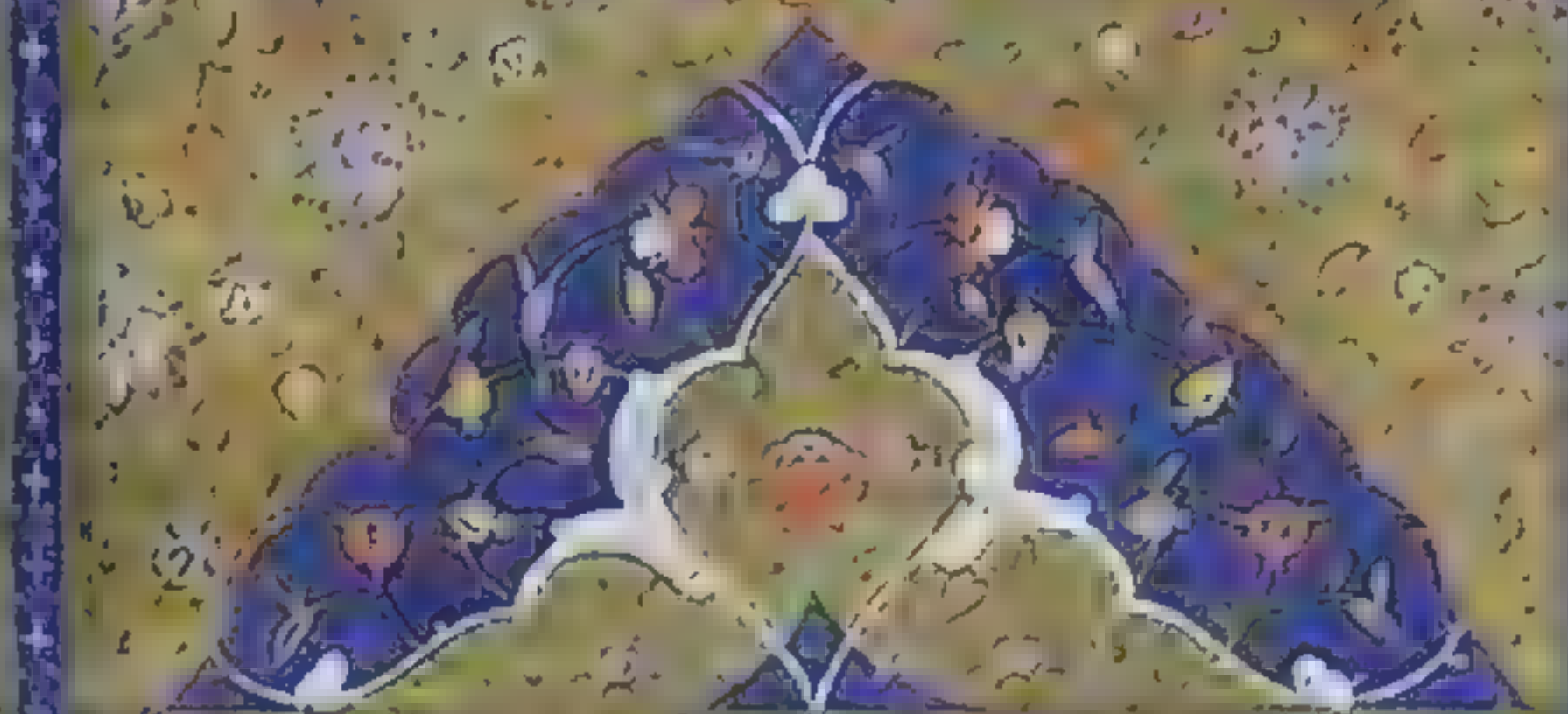
تمت المقطعات

م م م
م م
م م

بسم الله الرحمن الرحیم

تحفهٔ مرهم نگیرد خاطر افگار ما / سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار ما

عاشقی دارد رواج از رونق بازار ما / تا به بند و صد گره بر رشتهٔ زنار ما

دامن آلوده بهر توبه نگشاییم لیک / بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب عشقیم و هر برگ سمن / جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چارهٔ سامان بیکسانی کار خلق / ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه هست / چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

گفتگوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما / بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندران بیشه که با شیر دلیم آفت خفت / روبه از چشم کری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق نشست / قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود / باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی مگو خوش کن رخت / لله الحمد که آزاد شد اندیشهٔ ما

نوش دارو رعایت دهد در جان ما / در خمار تجربه افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن / چند شب یلداست در هر گوشه زندان ما

با خجل اما سخن در صنعت مشاطه است / گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک / هرگز از خون کسی رنگین نشد دامان ما

چشم اگر باز است اگر پوشیده ایم / آمد و رفت نظر از دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاک دامانیم گر ناموس و ننگ / میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن درون میجو شدم عرفی ولی / در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

نداد نور شراری چراغ هستی ما / گلی نچید ز شاخی درازدستی ما

عنایت صمدی ز دگفت ما کند / اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما

سر نیاز کی ما عرش می ساید / کلاه فخر نهندی ز بود بستی ما

ز بیم مستی ما زان کرشمه می بارد / که چشم شاهد عشقت ز بیم مستی ما

دمی که عشق نیاز دل طلب با عرفی / بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

بدیر آ از حرم زاهد که می برقع گشود اینجا / از آنجا آنچه میجویی هزاران نمود اینجا

همان رنگی که آنجا در دل صاحب دلان باشد / مغان را نیز بود اما صفایی می زدود اینجا

بیا در زمرهٔ رندان در ای پاک و می در کش / که بدمستی نمیدانند بجز فخر با عود اینجا

صحبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون
چه حالت این سیدالم چراغ الحاود اینجا

بهر سوی روم بوی چراغ کشته می‌آید
مگر وقف مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغمه پیدا نی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

کوی عشقست و همه دانه و دامست اینجا
جلوه مردم آزاده حرامست اینجا

هر که بگذشته درین کوی به بند افتادست
طایر بی قفس و دام کدامست اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت راهروان لغزش گامست اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت زاست
صبح آن ناحیه وقتیست که شامست اینجا

در حرم ذکر بت ای دیر نشین خاص منست
لله الحمد که این زمزمه عامست اینجا

برو از عشق مچین معرکه ای شیخ حرم
طفل را شیوه بازیچه حرامست اینجا

شوق موسی چه که این هیچ چو در آید بر بام
شعله طور کمند افکن بامست اینجا

سر تقدیر درین نقطه پوشیده بکوش
سر این مسئله بگشای که جامست اینجا

عشق بشکست ز پا در ره جویایی فرست
زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا

عرفی از هر دو جهان چیر مدالا در دوست
همه جا وحشی از انست که رامست اینجا

ازبسکه در معارضه دیدم مثالها
عاجز شدم ز نکته‌کش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمیکنیم مگر از محالها

انجاست بزم عشق که هر سو فتاده اند
پروانه‌های سوخته پرها و بالها

مشغول در و خویش چو مستان عشق ما
همدرد و همنشین عبا پست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گوید بیالها

چه ره کشود پرده و نشناخت حکم عقل
با آنکه آشنا نشد و بود از شمالها

گه گه فتد ز طاق دل دوستان ولی
خورشید را زبان نرسید از زوالها

عرفی اگر در انجمن پنهان نشست
گر جام جم شراب کند در سفالها

بجز نیش بلا مرهم مباد آسینه ریش را
عداوت با دل من ذره آلوده نیش را

من بیکار را کی دل هم صحبتی نبود
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویش را

دمی صد چشمه بی تابی ز دل سر زاید و دارم
که محکم نیست ایمان محبت صبر کیش را

نه با من یکی از اهل دل خود دوستی کن
ولی در کار هست آلغر سر زلف پریش را

عذاب دوزخ آشنامان با آتش چو کنداز
مگر در سینه آسودگان اندازد اندیش را

برو عرفی بکوی بیغمان برفزاده مرهم
که آنجا مایک هم هست لطفی سینه ریش را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق نگیرم ز شوق بال و پری
که نه پیاده شمارند و نه سوار مرا

فغان ز شادرون همتی که در این شادم
که هیچ کام نیارد با انتظار مرا

نه رام مردم اهلم چه نیست در شهر
نشسته ام که نمی کند شکار مرا

ز بیم فتنه شادی چو کودکان غم
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم با چنان بکن عرفی
که هیچ کسی نشناسد درین دیار مرا

به هر شنه لبم بشکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا به از بهشت وصال
بقیمت کم و بیشش ثمر چکار مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد مش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا ز نیب دهد ناله و نغمه گوم
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

زنار شربت کوثر نمی چشیدم آه
با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم
به نغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی جانباز سر نمی طلبی
فدای تیغ تو جانم به سر چکار مرا

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را
صبح عید دهم وعده شام ماتم را

زلال صبر بسی نادیده‌ام طعنه مزن
مروتی که ملامت بلاست مرهم را

ببندت ابدار چشم او دلا مژده
که دادی اثری انفعال بر هم را

هوای باغ محبت بغایتی گرم است
که هیچ سبزه ندیده‌ست روی شبنم را

قبول عشق بنام گرفت عرفی ورد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشت و دل آرمیده را
غمنامه‌های شسته صد ره دریده را

الماس ریزه کس نخورد در دمار عشق
کانجا بتوتیا نبود وصل دیده را

آورده‌ام بکف سر زلفی که بر دلم
شب گرد صبح عافیت نادمیده را

شادم که در طپیدن خاصی فکنده‌ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

عرفی ز زیر تیغ مشو مضطرب که هست
لعبی دگر شهید بخون ناطپیده را

ازما نشانه اثر برده‌ایم ما
تا بوس پس گریه‌های سحر برده‌ایم ما

باد مراد اگر نوزد دمیدم حبابگی
کشتی ز موج خیز بدر برده‌ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود
لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما

سود متاع ما چه بود گر ذیار غم
مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما

سرهای عافیت شناسیم گر ازل
در زیر گرد بستر برده‌ایم ما

خامی رفت عرفی و نشستیم گرد بر
نشتن که آبروی سخن برده‌ایم ما

تا تیز کرده بسیاست نگاه را
صد شنه است بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه‌ام
بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تمی تعیش او زرپاید ملال سن
از ناتم گدا چه زیان عید شاه را

فردا الخلق تا تمام عطای اوست
ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

هر که رسم قتاد بصحرای معرفت
با برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مروت ز خوی دوست
در دل نگاه دار امید اداء را

هر دم هوس زند بچراغ دگر مرا
رسوا کند رسن دن داغ دگر مرا

کو بوی گل بسوز دماغم که برده‌اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق
آلوده میکند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند
هر دم مکش به نغمه زاغ دگر را

دادم به چشم او دل اندوه‌پیشه را
عاشق که مست نیست نه رود بیشه را

ای مدعی مکوش که محکم کرده است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون به صورت شیرین نگاه کن
تا چون به سنگ فرو برده ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل
در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را

عرفی به پیش پردگی گشته‌ها بتاب
امشب که در بغل نهادم شیشه را

گرفتم اینکه شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گرد زد بر تربت مجنون
کند آتش‌فشان چون شمع معراج آشیانش را

برآمد جان ز تن وان لعل مشکین جواب آری
که از دامی شود آزاد و وجد آشیانش را

زغیرت هیچ و تاب افتاده در رگهای جان من
همانا دستنا مید کسی دارد عنانش را

رسناک این قدم هرگز روی آسمان نهد
که تا که شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکار
به دنبال غمش افتم تا مگر یابم نشانش را

خیزد به جلوه آب ده پیر و چمن طراز را
آب و هوا ز باده کن باغچه نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان گوی برد
ناز تو جنبش از قلم تیره کشای راز را

آه که طبع جنگ زد ای که نگاه داشتی
چاشنی ستم و هر زلف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه گر دهد حجله نشین راز را

ای که گشوده پای جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب برفکن پردگی مجاز را

شربت باز را کند تلخ به کام دیگران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

آنکه میخواهد که غم آتش زند در جان سنگ
گر به عشرت خانه از بهر شگون آرد مرا

از می طامات خوش العقل مطرب کجا
تا به هوش از نغمه‌های ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا تماشا بیشتر
تا که از آتش کم کند دوزخ برون آرد مرا

می برد پروانه اشم از کعبه تا دیر مغان
می برد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر ننالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من همین وادی نخواهم جنون آرد مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن شاد بگوئید که دوران
آرایشی از نو بکند پیسند حرم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این شیوه زبان حکم را

الماس نبود طعنه بشنو از جگر ما
بیهوده به زهر آب بده تیغ ستم را

در روضه چو ما این دهن تلخ بخندیم
بس غوطه که در زهر دهیم باغ ارم را

تا سجده بر سایه دیوار کشتیم
از بی ادبان پرس حرم صنم کاهم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

نه مهر دوست خواهم نه کین دشمن را
به یک طور دوست دارم مهر و قهر را

غم بکشید غمانم من هم شتاب دارم / از من دعا بگویید یاران شتاب ما را
مستانه گر بنازم عیبم مکن که شوقش / پرمیده بر رگ سر پیچیده عنان را
کفشم بگوش لوفیس ای دشمن مروت / تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را
گشها مروت امنیت گر پا در افکنیمش / تا آنکه جوید از غیر از خود نیابد آن را
آوارگیست رهبر در وادی محبت / طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی مکن نهی از خلد آمده که باز گردد
غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت بایست باشد خوی محبوب مرا
تا مجال من کند اندیشه‌ها بر طالعش / پیش او در آتش اندازد مکتوب مرا
در حجاب افتاده زین غمخانه می‌ماند برون / دشمنی با خویش تا کی جان مجذوب مرا
گفتگوهای دل شوریده‌ام باطل مدان / بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه را ذوقیست کان را تهمت یوسف نیست / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا
حسن ناز و عشوه خواهد عاشقی شرم و ادب / حسن اهبت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری می‌کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

می وز پیاله زهد فروشد کسی چرا / در نوبهار باده ننوشد کسی چرا
مرغان چمن بشوق و بهاران حسن و ذوق / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سررشته معامله در دست قسمت است / با دشمنان بمهر نکوشد کسی چرا
صد دشمنم بخون بجل و تشنه دوست هم / این بی‌خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دیده‌ام عنایت تو بیش مگست / در یکتای نرخ نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم و دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن نشود دلیل مرا / بگشت گلشن خود می‌برد خلیل مرا
ز باغ وصل ثمر خواستم آنقدر که دهد / کجا نظر بگهرست یا قبیل مرا
روای مگس مگس‌ران مساز محتاجم / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا / که گرد حسن تو ملزم بصد دلیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کند ورنی / ز روی لب گذرد نهر سلسبیل مرا
فغان ز جلوه حسنت که با سخاوت عشق / بر افشاندن جان میکند بخیل مرا
دلم ز جور حسینان الم کشد ورنه / نمیکرد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانه او
زکوی عقل برآرد هزار میل مرا

نگش و مست شیوه کن نرگس می‌پرست را / یکده کرشمه کن گوشه چشم مست را
آمده فوج تا زند جامه شهادت از ره / خیز و شراب شیشه ده غمزه تیز دست را
خیز و سماع شوق کن چند نگه عافیت / در شکنی بکوش دل زمزمه الست را
زلف شکن فروش را بر دل من سماع کن / یاد زمانه ده ز نو فاتحه شکست را

گرم ز بار حرم گشته ز بیخودی لی
یا صنمت بر زبان عرفی می‌پرست را

شب تا سحر کنم نجر تا بوستان آن را / لغز سفارشی کن سیداد یا بیان

تن در لباس عصمت و دل در پلاس کفر — از غازه لاله گون شده روی سیاه ها
هان ای سحاب گریه و در زیر تیغ و کرم — باشد ز بام کعبه بروید گیاه ها
این توتیا که چشم ملایک رسانده است — بس نیست تا حوالی لب دود آه ها
راه حساب گاه قیامت که بی برد — گرد غمت اگر نشیند ز راه ها

عرفی همان بهست که هنگام باریافت
مهری به لب نهد نفس عذرخواه ها

نگاه جلوه از آن یافت روی زیبا را — که جان ز شرم بماند در آستین ما را
نظر بجان و دل ان پر غمزه و کجناند — که سیر دیده نه بیند متاع یغما را
امید مغفرت این بس مرا که هم امروز — ز من کشید غمت انتقام فردا را
بدین جمال چو آیی برون مجمر عشق — ز کام خلق برم لذت تماشا را
لب بخنده مرا میکشد چه بدبختم — که داد خوی اجل بخت من مسیحا را
چو یوسفم که زد و در بهشت در صف حور — نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز و ایما را

باز ماتم نوشتند این جان بلا فرسوده را — وه که از دل بر کشید این آه درد آلوده را
آفتاب حسن او جایی که گردد پرده سوز — از تماشا سبت سازد دیده نگشوده را
واپستان عاقبت سعدی نذارد بهره خنده — رو بجا نوشی فروش این قصه بیهوده را
چون بروی مدعا او در اگشتی حیف حیف — چهره بر آستان نامرادی سوده را
ما نبندایم شستید از بام دیر او بجهتم — خرقه از دود آتش نهاد اندوده را

عشق از شعل صنم با اهل دوزخ یار کرد — تا بداغ من نسوزد مردم آسوده را

عرفی از آلودگی غم مست بنشین با امید
ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را

همه جویند بهشت و من بی باک انجا — که رفته اید المی بر دل صد چاک انجا
پی در ان بادیه مانند قدم سوختگان — که تا شعله ستیزد خس و خاشاک انجا
ای بهشت از چمن کوی تو گل شرمت باد — که نیاسود کسی بیدل و غمناک انجا
جانب صید گهی میکشدم شوق که هست — سر آهوی حرم لایق فتراک انجا
طلب خون شهیدان که کنه از گوشه — تیغ کین گر کشد این غمزه بی باک انجا
طرز رسمی متعارف شده در شهر وصال — که شمارند هنر شیوه امساک انجا
در مزاری که بسم خفته چو ماتم زدگان — غم واماندگی فشانند بسر خاک انجا
بنا قبا رفع کن از بسته بالکم جایی — که بود پایه فکن بر سر هر تاک انجا

عرفی و میکده و ای سر کوی که مدام
ز بهر حشمت نجاست بر خاک انجا

تا خیالت کرده مشغول بسم اغوش مرا — باز میدارد ز افغان ذوق خاموشی مرا
صید ان صیاد بیهوشم که نازش تا ابد — بیم بسمل داد و از تیغ فراموشی مرا
اضطراب شوق بیهوشی کند از سایه هست — بر نگاهت مایه صد ساله بیهوشی مرا
حوض کوثر یا رب از آتش لبالب کن که — گر نصیبی هست فردا از قدح نوشی مرا

در لحد عرفی کفن سازم سیاه از خون دل
تا با هل حشر نماید سیه پوشی مرا

بادا بشارت ای دل محنت شناس ما / کامد غمی بکندن شهر هراس ما
ای خوش دلی بسوز که دست ملامتست / آرایش عیان دل بی هراس ما
ای عقل دور شو که ز جام قبول عشق / مست تبسم است لب التماس ما
بهر عقل نوحه کن ایمان و دین که کو / آن شحنه که داشت ازین پیش پاس ما
از شهر دل بلند شد افغان که حیف حیف / زین قصرهای عیش سلامت اساس ما
ای دل بریز باده عشقت که هند / لبریز کرده از می اندوه کاس ما
ای دل بسوز جامه راحت که می کنند / از شعله تار و پود حریر لباس ما

عرفی ستم پذیری ما بین که در ازل
میرفت بر زبان ملامت سپاس ما

برآورم بدل و جان درین سرای / که آورم بدرون وی آشنای
چو جان و دل همگی پیش راه غم کنم / بحیرتم که چه سازم نثار پای را
برون کنم غم و بزم از طرب کنم لبریز / که میل هست به بیگانه آشنای را
عیان دهم نفس غم شمار را ز درون / که نیست حوصله کوه غم صبای را
بگریه مست تبسم کنم لبش و آنگه / برون دهم جگر آلوده ماجرای را

چه آرزوست که عرفی برون دهد یارا
برون کنید بتحصیل این دعای را

بیهات این همه دارم گرده / شربت دیدار و ده جان بلب آورده را
چون بحورت خو گرفتم لطف کمتر کن که هست / لذت از شهد وفا زهر ستم رورده را
با چشم خونفشان گردان نگاه گرم آه / چون تسلی سازم این شوریده دل آزرده را

گر گویم لذت زخمی که بر جانم زدی / خون بجوش آمد ز غیرت مرغ بسمل کرده را

وه چه رحمت این بهل عرفی که ریزم خون خویش
زندگانی تلخ باید هر حسرت خورده را

گر بود با دل سپر پیوند گیسوی ترا / از چه می پوشد ز چشم هر نفس روی ترا
میده هر طور نوای بدخو گواهی کو بس است / جاده خونین بحشر گشته خوی ترا
خاطرم از پرسش روز جزا جمع است / بسکه می بینند مردم در نهان روی ترا
از تظلم بسکه گردم دادخواه از دلیر / زنگ صحرای قیامت ساختم کوی ترا

وقت مردن چون سر عرفی گرفتی در کنار
کاش مستغنی طپیدی بوسه زانوی ترا

یکی معجزه می نوش و بیار ایمان را / تا یکی پیش پری بدعت شیدا وا را
این نه رازیست که صد چون تو درو مد فوتست / که تو امروز بر و طرح کنی ایمان را
جمله در کشتی نوحند و حریفان در خواب / ورنه هرگز ننشاند قضا طوفان را
بحث با زاهد و قبول ثبتت ز سبلچه / ورنه از کفر زبونی نشود ایمان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح / مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده یارب در عشق
که بجز مرده ز عرفی نخرد ایمان را

فدای آن منزل شاهی گر لطف شاه انجا / سراکی صد چنین بودی که سازم جایگاه انجا
ازان در زیر ایوان شه این دل را بنا کردم / که باشد بر سر من سایه ظل اله انجا
زمین و آسمان گر دشمنم باشند چه غم دارم / که دارد قرب شاهم ور پناه انجا

غوغای تو افتاده دگر بر سرم امشب — آرام ندارد دل غمپرورم امشب
از گریهٔ بسیار که از هجر تو کردم — گردید خجل اشک ز چشم ترم امشب
روشن شده بزمم ز خیالی که ملایک — رو بنده به مژگان همه خاک درم امشب
در واقعه رخسارهٔ گلفام تو دیدم — می آید از آن بوی گل از بسترم امشب
آن ماه به ویرانهٔ ما آمد عرفی — در فکر تلافیست دگر اخترم امشب

بر بیابان فتنهٔ شوخی طرف دامانی شکست — ترکتاز غمزه هر گوشه خاقانی شکست
ملک حسن از عشوه خالی کرد تا کشتم خراب — کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم تا آنکه از پا م فکند — زانکه هر خاری به پایم در گلستانی شکست
کو سلیمانست اگر موری که در معنی گداست — هر که دست از آب روشن شست و دانی شکست
بشنید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد — نامسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
قابل درد محبت کس نیامد در وجود — رنگ روی خویش را هر باسامانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این زموری بود پنداری سلیمانی شکست

گه سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست — نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
اینک اصحاب حرم حاضر و انواع صلاح — کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست
گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم — آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهتر نیست
نیست هشیاری آسوده دلان قابل راز — این قدر هست که بیهوشی از آن بهتر نیست
گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو — هر لباسش که تو می پوشی از آن بهتر نیست

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان قفس ماست — درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهرپرستی که بود در رگ جانهاست — بیگانه ز خاییدن نیشکر مگس ماست
جمازهٔ ما تا ره کعبه روان شد — رقاصان حرم از ذوق صدای جرس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردند — در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کبابند — در باغ دعایی که نشیمن نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشیست
در بیکسی آویز که بیکس کس ماست

مست و بدخویم و هم صحبت جانانه کیست — فتنه انگیز بود انس دو همخانه کیست
همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل — نه به پیمانهٔ هشیار چو پیمانه ایست
قول ارباب خرد دلکش صد عرصنست — هیچ افسانه چنان نیست که افسانه نیست
ابله مست و خرد پیشهٔ هشیار یکیست — مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست
شور عالم همه جمعیت دل زان منسوخ — مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

دریا فراخ و کشتی ما بی علتست — وین دردواران زباده که با ما کمست
آنان که لاف مرتبهٔ قرب میزنند — پهلو تهی کنند ز امکان که ملزمست
گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند — ما دشمنیم با خرد و اندیشه حکمتست

هر نکته که هست بوجهی توان ساخت
تاوان جهل بیخبران بر معاملت است

ما خود زکیسه تکیه بهمت زدیم لیک
درویش را معامله با جود منعمت است

هر چند شرم دوست خلاف قبول کرد
معلوم شد ز گوشش عرفی که مجرم است

آتشین لاله دل صد ورقست
بر ورق یاده صد طبقست

عشق میخوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبقست

حرف مقصود نمیریزد از و
خامه طالع ما تنگ شقست

گل غم ز آتش من میجوشد
شیشه دل ز نمش پر عرقست

هر کتابی که نقش خاندهام
لوح محفوظ نخستین ورقست

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حقیقت است

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار
بر بام و در دوست ز شادی نظری هست

هرگز ز دم دست بکشی سر چندان
از بستن زنار مغانم خطری هست

سکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشأه اگر نشود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
در دامنش آویز که با او خبری هست

هرگز قدمی غم ز دلم دور نبود
شاد است که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت خموشی تو راز دل عرفی
دانست که از نامیه غمازتری هست

به گفتن و شنودن زبان و گوش مست
هزار نغمه گره در لب خموش مست

ببین که میرود امروز در گلوی دوگوشان
کمینه جرعه شیشههای دوش مست

بمحفلی که اسیران کشند خون جگر
سرود انجمن افغان نوش نوش مست

نوای صور که گویند مرده زنده کند
حکایتیست اگر هست هم خروش مست

ز سوز آتش دوزخ حکایتی سر رفت
دلم بناله در آمد که نیم جوش مست

تمام گفت و شنود عمر توام ز حیز
نیاز باده که وقت سماع و جوش مست

نهم جنازه عرفی بدوش دیر ایام
که ساق عرش محبت بروی دوش مست

نوشیم شربتی که شکرها در و کم است
داریم غنچهٔ که سفرها در و کم است

صد روشنیست در تتق تیره روز ام
فیروز شام من که سحرها در و کم است

در طبع صد کرشمه و تحریک غمزه نیست
این نخل خشک من که ثمرها در و کم است

طالع ببین که بر اثر یأس میرود
این ناله حزین که اثرها در و کم است

خیز ای شمال بخت که ذوق برون برم
زین موج خیز فتنه که سرها در و کم است

کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر
وا غیبت داغ ما که جگرها در و کم است

عرفی لعیب دوستی از شهره شد چه غم
عیبست دوستی که هنرها در و کم است

مژده کانی که جنون را بسر کم زری هست
درد را با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بریزند که زخم دل ما
سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست

زهی قدر سنگدلی هست که کام نکسی
نگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف — امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

محرم خلوت عاشق چه غمست از شمع — آفتاب ار نرسید سایه دیواری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم — ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

دلم آن کافر عامیست که در گوشه دیر — بر گردید و نداند که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشای عرفی
که تحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشه دل در ره زیارت شکست — کجا دماغ می ناب و نغمه شکست

فغان ز غمزه شوخی که وقت بهای شکست — بهانه بخود آغاز کرده در شکست

بعود شیون ما زخمه چون زدی شنو — که این نوای خراشیده بس خوش آهنگست

مرا که شغل همه هم اغوشیست یار یار — اگر بسبحه دهد دست دوستی شکست

باین که کعبه نمایان شود ز پا منشین — که بیکام جدایی هزار ره شکست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور — لباس کعبه بدوشم مده که بس شکست

بهانه جوی تو عرفی بنا عادت کرد
باشتی مرو اکنون که صلح هم شکست

مرو بهادیه گردی که زرق و شید آمیست — برهنگی مطلب کان لباس رعناست

زبان ببند و لطیفه ساز کن که تیغ کلیم — کنایت از ادب آموزی تقاضاست

دماغ یوسف اگر شکنند کف برد — ازان شراب که در ساغر تماشاست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو — که باز وقت شراب کرشمه پیماست

چنین که بردم شمشیر و دشنه مغلطم — حسود ار رسد ار گویدم که هر جا

شهید عالم لطف آن کرشمه ام که بهر — تمام نقش طرازی و شهد آراست

بشوق دوست بسازم که در طریق عشق — خیال بی ادبی و نگاه رسواست

مگو که نیست کنه کار تر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف تکیاست

موج زن در دل خیال آن لب گلگون کند — آب حیوان من که از دریای الماس چون کند

تا دلی آورده ام وین فتنه ها بر دام چشم — از گرانباری جهان بر خاطر گردون کند

با من گریان چه پرواری رو که تا بر دیگ من — هر قدم جایی ز ضد دجله و جیحون کند

در درون باغ عشرت عمر ما گم کرده لنگ — عمر دیگر در پشیمانی هم از بیرون کند

کاروان عمر ما کش نوشدارو بود مار — وایم از سیلاب زهر و چو بیمار چون کند

نقش ها بنمایدت گر زانکه بی کم بی کنی
گر گدای من کوچه اندر عرفی و مجنون کند

کوی عشقست اینکه مرغ سدره اینجا ربط گداست — خوشدلی آمد کنج غم رباید سر گداست

عقل و دل را در طریق عشق رهبر شد ولی — تیز بینی گرد در اول قدم رهبر

آمد از شهر ازل ما عالی هوش و خرد — چون فا دل در غبار بر ما قفس اگر

دلکشای خویش را سنجید ما لیکن دگر — زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در

راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از دلم — از کلید و دست خود بگذشت حاجت

آشیان مرغ مرادل بید هد صد بال و پر
در گلستانی که جبریل امین شهپر گداست

سینه نشتر طلبست آن نکته تیز کن — تشنه قتلم آن جعد بلا خیز کن

چون ملک در لحد از جمله سؤالم گیرد / گویم اول تو که پیمانه لبریز کیست
شیوه را خوش باز ساخته ام لیک گریز / جرأت این کله اشتی الجیز
غیرت از بهر چه فرهاد برد چون پرویز / غم ندانست که عشرتکده پرویز

استخوانم دهد آواز که اینجا اینجا
گر بپرسی هدف ناوک خونریز کیست

هر چند در دریچه کشاینده همت / هر اشتعالش تاب ده زلف ماست
دل زنده دار و مدد مسیح مرا نسیح / غافل مباش از نفسی بود و این دمست
حقیقت حیف بس کن از کاوش دلم / هر ناله را خراشی و هر گریه را نهیست
باغیبت گریه در جگر شسته ام گران / صد لاله را رسوخته در زیر شبنمست

هر کس که دید عرفی و این سیر رنائی هوی
غافل ز زیر پرده کمانش که آدمیست

وه که از دو حسن این چاک گریبان رفتست / این شکافیست که تا دامن ایمان رفتست
بجوانی تن از شرم نیاید فردا / جان الکس که ز هجران تو آسان رفتست
لذتی هست که کام دلم از ناوک او / گر گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دین از بزم ای هوش بیا / تا ببینم که چه بار سر ایمان رفتست

همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار لب چشمه حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو اشنا کرد است / هزار گنج گهر صرف توتیا کرد است
اگرچه تشنه لطفم بسار عنبر ورم / که هرچه با مس من کرده کیمیا کرد است

بمن چه آفت جانی که هر که دید ترا / نه از برای تو از بهر خود دعا کرد است
کسی که روی وی از قبله گشته در دم مرگ / بدانکه در ره تو روی در قفا کرد است
چو دل شناخت سر رشته کشت معلومش / که دم بدم بکف آورده و رها کرد
بیار باده و آباده ساز مجلس عیش / که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد
گرت نحوست جغد افکند بدر و بلی / غمین مشو که بپشتم سایه هما
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید / بکوی سرمه فروشان مرا گدا
کسی که در ره عشق تو گرده خوب ستم / برو بسوز که بر خویشتن جفا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخنهای آشنا کرد است

هر گاه که از مه بجز من مثل تو پیش است / اول نمک سینه من باش که ریش است
زندان بود آمیزش آن گر ره طاعت / ور کش نکش صحبت بیگانه و خویش است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف / از بسکه دلم شیفته زشتی خویش است
دانم که شگفتند طبیبان همه لیکن / مرهم که معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان است بکیرد دل عرفی
دانم قدمی چند ازین قافله پیش است

زبان نکته فرو ماند و راز من باقیست / بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت / هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
نماند قاعده مهر کوهکن بجهان / ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
کسی که محرم باد صبا است میداند / که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

زنگارهای خجالت دو کون رست لیک / هنوز رنگ ادب بارخ سخن باقیست
مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را / تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

گر نوش وفا قحط شود نیش کفایت است / آن زور که مرهم نبود ریش کفایت است
بی سلسله جنبان ستم چرخ نجنبد / بیگانه ستم گر نکند خویش کفایت است
از آنکه در کنج سعادت بگشایند / تشویش تمنای کم و بیش کفایت است
در منجلهٔ عشق سر انگشت فرو بر / گر شهد میسر نشود نیش کفایت است
گر سلطنت دینی و دین جمع نگردد / پیشانی شاه و دل درویش کفایت است
عرفی ره تجربه زین بیش نپویند / محنت زده را واقعهٔ خویش کفایت است

دلم ز زخم تو جان داد و بی طپیدن نیست / که گشته و نفسش آرمیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار و نازم هست / درین دیار مگر رسم بازدیدن نیست
ز جور تا ببرم نازش گمان مگریز / پسند تیره کار مرا ذوق لب گزیدن نیست
ز باغ وصل چه حاصل مرا همان گیرم / که میوه بر سر شاخ است و دست چیدن نیست
ز تربتم بگذر ای مسیح دم زنهار / گزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست
دلم کباب شد از قصهٔ غم عرفی / مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست / مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست
نازم بتو سپردن ستم او که هیچگاه / آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه ات مراد اسیران نمیدهد / ای زاهد حرم غرض از طوف خانه چیست
طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد / حور و ملک شهید درین آستانه چیست
نالم چنان بدرد که از خون چکد ولی / دل گویدم چه نغمه است این ترانه چیست
من مست غوطه در ته دریای آتشم / آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست
عرفی شکایت از ستم یار بی غمیست / شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

نشأهٔ مخموریم با مستی مجنون نشکست / صد شرابم هست در ساغر گرانها خون نشکست
از فسون عافیت بر میفروزم روی زرد / در مزاج من بخار دود زنج و افیون
بر سر فرهاد گر چشم محبت سجده است / سایهٔ شیرین و زخم تیشهٔ گلگون
هر جفایی کز تو خیزد میکند گردون تمام / سوزم از غیرت که آیین تو و گردون
داغ بر هم لیک چه پیوستم نشان از دل / پیش ازین صد داغ بر دل آتشم گردون
گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب / آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون نشکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است / مرغابی آن بحر که آبش همه خون است
خونم بگاور رز که پیمان محبت / آشوب نشان تب و تابش همه
از صید بخون گشته بپرهیز که صیاد / آرایش فتراک و رکابش همه
دیوانهٔ شیخم که آن شاهد سرمست / چنگش همه رحمت و لعابش همه
کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستند / دریا دیهٔ عشق که آبش همه
از شیخ و سر چشمه بپرسید گدا مست / صحرای محبت که سرابش همه

سرکش

عرفی غزل با پری که دل‌ها
مستیست که در جام خواص همه حولست

چشمش بناز شد تماشا ز نازست
آرایش وجود قبول حوادث است
پیمان سعی نکیش اگر کار مشکلست
دایم دلم ز نعمت نایافت فربه است
لفظیست خوشدلی که ز معنیست نا امید
مغرور بدگهر شکند نان امتیاز

اما ز ذوق جلوه خود بی‌نیاز نیست
زانسو گذر مکن که در فتنه باز
ره رو ملول اگر نشود ره دراز
این موم را ز آتش دوزخ گداز
اندوه معنیی که بلفظش نیاز
والا گهر وظیفه خور امتیاز

عرفی بترس یک و بد از خود فروشیست
هر جا رعونتی بود احتراز نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت
نادیده فلک ز شیوه آفتگری از تو
باید همه آفت شد اگر است عشقی
چندانکه دلم آفت عشقت طلبیدست

ای آفت آسایش و آسایش آفت
یک لحظه نیاسوده ز فرمایش آفت
راضی نشود عشق بآلایش آفت
در حوصله عشق تو گنجایش آفت

آراستی از فتنه ناز دل عرفی
ای نازدل ای تو آرایش آفت

شبم نخستین و روزم ز تراز خاکی رفت
ز نار زراندی و دانم ولی نیایم باز
هزار رخنه بدام و مرا نساده دلی

غرض که مدت عمرم به بیوفایی رفت
که این معامله با طبع روستایی
تمام عمر باندیشه رهایی

نیافت عشق در شبچراغ در ظلمات
منتظران همه بیگانه اندر در دوست

اگرچه عقل ز دنبال روشنایی رفت
غرور بود که نامش بآشنایی رفت

ز شیخ صومعه جسم نشان عرفی گفت
بر آستان برهمن بچهره سایی رفت

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست
حد من نیست که گردم ازلی کوی دلی
گواد چشم مرا باز نبوش از رخ دوست
نه باندازه یار دوست کنندم مهمان
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
مردم کار که عشق هنرمند انند
قفل الماس بیارید که زخم دل ما

همه دانند که مارا بتو بازاری هست
دوست داند که مرا قوت گفتاری
این نگاهیست که شایسته دیداری
ورنه با گوشه با سیم سرو کاری
اینقدر هست که در سایه دیواری
بستون گر بشکافند دگر کاری
سر بسر گشته دهان بر سر گفتاری

بین

دل عرفی نه یکی قطره خون مولاداست
از ستم سر مشو کر دگر آزاری هست

ممنون ترکتازی گردون دل است
هرگز نیایدش بغلط محملی بسر
صد لاله را ز داغ شکفته است در دلم
هر دل ترانه کو باهنگ آشنا

آماده هزار شبیخون دل است
بیهوده گرد وادی مجنون دل
برگ گلی ز صد چمن افزون دل
در مانده فسانه و افسون دل

در دیر صبر سینه عرفیست جام زهر
در بزم شوق شیشه پرخون دل است

دلم بکعبهٔ اسلام مایل افتاده است
صنم تراش من از کفر غافل افتاده است

مرا معامله در کوچه‌ایست با مرهم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتاده

بدیر میروم ای کعبه جور همت فرما
که مست خوابی و آتش بمحمل افتاده

ز طوف کعبه مبادا که ناامید شوم
مدد کنید که جمازه در گل افتاده

من از فریب عمارت گدا شدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتاده

ز بار درد سبکمایه زان شهیدی را
که از محیط محبت بساحل افتاده

چگونه گریه بجوشد که چشم پرخونم
با فتاب محبت مقابل افتاده

فغان ز گرمی خون حلال کشتهٔ عشق
که تیغ عربده از دست قاتل افتاده

زبهر جود کریمی که تشنه طلب است
هزار باره گداتر ز سایل افتاده

بر آستان محبت شهید شد عرفی
رهی بدر کعبه بسمل افتاده است

لطفت که عتاب شکست
دل را تب اضطراب بشکست

بدست من آستین برفشاند
پیمانهٔ آفتاب بشکست

پیغام وصال در دو عشم
صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

آن ناله که در جگر شکستم
سیخست که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بشکست

لعلت بجهان فکند آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

کس نی که دل شکسته کیست
در زیر لبم جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پیچ و خم و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه سماعست
گر شعلهٔ دل نام دگر مست سماعست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهیدست شجاعست

زین باغ بجو میوه که هر میوه که چیند
بی آبی ایام کمیدست و فقاعست

سیماب بود قفل در گوش تو ورنه
صد نغمهٔ مستانه طلبکار سماعست

گوشی بشنو آخر که در بزم امل
بربستن لب موجب صد گونه صداعست

عشق ببازار دلم شعله فروشد
برچیده دکان دوزخ و دلال متاعست

عرفی می از جیب برآور سر مستی
این محمل عمر است که بر دوش وداعست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل کمست
تا قیامت جان فراموشست ایجاد دل کمست

وه چه راهست اینکه در صد سال کم [illegible]
این که در هر گامش طی صد منزل کمست

تخم جان دادم بیکرگه در ره [illegible]
تنگ ظلم در هجوم لذت قاتل کمست

یار در دل هست گر دل نیست یا من گو مباش
کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل

آنکه نیکو بیند درها مکشاید دست [illegible]
تا در دل می شنوا تا کلید دل

در هجوم چاره اندیشی عرفی کشته‌ام
عقل با هر هم درین اندیشه باطل کم است

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

باغیم و گشت باغ محبت که بر سر [illegible]
زهر آب داده نیش ملامت گیاه او

مرغان قدس گرد سر حرص میپرند
این شاخ طوبیست نه طرف کلاه

میرزی با غیر و میگویی به عرفی تو هم
لطف بزنودی برو کین بازی‌ها رفتار ماست

گذشته بر سر کین من چه حال گذشت ... که شاهباز بیکبارگی شکسته بال گذشت
ز عمگساریم ای دوستان چه می‌نالید ... ز درد ما فسون کار ما زوال
ملال عالمیان دم بدم دگرگون زیست ... بهم که مدت عمرم به یک ملال
همین بس است دلیل بقای عالم عشق ... که یکشب غم او در هزار سال

بباغ طبع تو عرفی که خاند تا زیست
بران نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

شرمساری در لباس دشمنی محبوست ... خشم و ناز آرایش بیرون بزم مست
گر بسنجی در دو سر جا بر شود کین اضطراب ... هم ترازوی متاع طاقت ایوبست
از هوس آزادم اما آنچه دل را گرد ... اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبست
سد ره در آب و گلم زنبور و نیکو دولی ... وز نهادم شعله نشو و نمای طوبیست

شرح درد ما نباشد کسی عرفی خموش
رحمت بجا صد ره دکین و آسمان گمنو نیست

ای مهر و محبت و ما آرزوی دوست ... با کسی چگونه توان جستجوی دوست
بر سنگ زد پیاله خضر آنچه نوش کرد ... خونابه به شراب نمای سبوی ی
ای کفر و دین حلال لبنیدم کز مرام ... اینک ز دیر و کعبه سیلابی کوی ی
تیغ مسیح و سعی اجل سودمند نیست ... ما نیم و صد مشام و امیدی بوی ی
ساز و برگ لاله بدل برگ یاسمن ... آسودگیش این نگاه نهاد دوی

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
هندی چو شست ساختیم بخوی دوست

تاج زر گر بود بس فتنه از بهر خود است ... فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است
سعی تجربه بشناس ورنه تجربه بگیر ... تا بدانی که ترا ظلم و عدالت مدد است
در میان خدف و گوهر اندیشه کجاست ... گر سخن دی سره گویا فتم امروز بد است
گر شود جامه بمیدان نشود شخص بدل ... هر کجا با صنم آید بزبان پا بسته است
حسد از تهمت آزادی مردم بتر است ... این مرادیست که بر تهمتان هم حسد است

رقم هندسه عرفی سر اشعار مرا
هرچه زین باغ بروید گل روسپید است

این شیوه که غارتگر صد قافله جانست ... در سلسله حسن تو این نام و نشان نیست
بی لطفی‌ نا زنزک سم گشته بقسیم ... این تلخی جان دادنم از زهر کمان نیست
در روز جزا دست شهیدان محبت ... دستیست که گیرنده داماًن و عنان نیست
دل صاحب دردیست که در خاک شیون ... با آه خراشیده دل باقیان نیست
هنگام تماشای تو در عرض تمنا ... حیرانی دیدار کم از طی لسان نیست
زنهار مخر که همه سنگی بفروشند ... آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هرچند که از کعبه مقصود نشان نیست

از نرگس زمزمهٔ مهر و وفا شنید ... بلکه گوش تو هم این زمزمه نشنید
باورم نیست که همسایه چشمت و سوز ... حیف دلبرون آن غمزه حیا نشنید

بده به شوق نسیم تو رساند بمشام — ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست
غم دل آتش دل سوختگان فعل لبان — که طرب آمد و آوازه آن نشنیدست
غیر من که برآورده حاجات هنوز — از لبم نام تو ناکام دعا نشنید
بدگمان گر نشده باشم مشو رنجه که کس — مهربان شوخ ستمکاره بما

برو از صومعه با در مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی نام ریا نشنیدست

صومعه دیدم بجز مستی بروت و باد نیست — جز عصای آبنوس و شانه شمشاد نیست
بی نصیبان رباب معنی زندگانی نکنند — لیک کمتر زین قوم بی فریاد نیست
وصف جنت کم کن ای زاهد که در بستان عشق — سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست
تهنیت جز در مصیبت پیش ما حسب است — عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست
در جهان دوستی و در زمان عشق — آن لغت کز وی بیابی معنی بیداد نیست
دانه ای طاوس کم جو چون که در گلزار عشق — غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست
بیستون ما بفیض نور حسن آیینه است — تیشه بازیچه اینجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوزد ز آتش عرفی بد و دوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوز — متاع شادی و غم جمع بود در هم
که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز — به نیم شعله همه خوان و دامن هم
فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد — که برگ لاله و گل در میان شبنم
العطش بگشا لب که خضر وادی عشق — گلوی تشنه به آب حیات و زمزم

خراب ساقی عشقم که جام و جرعه او — کلیم را کف دست و مسیح را دم
دلم بگوشه نشینان قدس می سوزد — که حسن او گل شوخی نچید و عالم
بموج مشهد پروانه این رقم دیدم — که آتشی که مرا سوخت خویش را هم

خوشم که سوخت درون از غمت ولی ز آن خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

گر دل عنان فرصت از آغاز سحر رفت — کام ابد ز طالع ما ساز می گرفت
گر سایه همای سعادت نمی گذاشت — کبک دری ز چنگل شهباز
گرد از کمین وسوسه هشیار می نشست — جاسوس طبع خانه بر انداز
گر در قرارگاه سلامت نمی غنود — صد در ز خانگی مدبر راز
پیمانه غرور لبالب نمی کشید — گر ساغری ز مردم غماز
گر میکده است غمزه ساقی بدر خضر — از دست او پیاله بصد ناز
یک جام بی هستم اکنون نمید — مستی که زهر چشم زمن باز

عرفی ز ما فتاد و همی بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز سحر گرفت

برجمال او کاوید و الماس گشتن کار دوست — رسم غمخواری نگوید اندرین گلزار کیست
مشتری بودن نخد ماست بازار — خشم بستم از متاع آتش به هر بازار
این وصال جاودان و بن لطف روز افزون — منتم بر دیده ولیک از گریه بسیار
طعنه بر آرایش دست و زبان مازمان — چون نه آگه ناوکش که در نثار
لب بدندان دست بر زنخ وارد — گفته ای همنشین گو با که این بیمار

ازبسکه دل رسیده ز پیکان‌ها بود / پیکانه وار منزد آنهم که آستان است
زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را / دارو ندارد عیسی مرهم که آستان است
ازبسکه زخم‌ها بدرین سینه از اجل / ره تا ابد بجان بزد غم که آستان است

عرفی تو آشنات شناسی طرب مجوی
محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یکسینه ز اصطلاح می‌ها گفتنیست / با زاهدان بیهوده ازین باب گفتنیست
بدرکشکت توبه ملولم نداشتن / این نکته در میانه اصحاب
ای محرم وصال غمم دور ماندگان / بشنو که حال تشنه پیراب
نتوان زگفتگو بحقیقت رسید لیک / افسانه زکوهسار نایاب
در آتشم درون و برون چون سمندرم / این حرف در میان تب و تاب
ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود / با دوستان حکایت ازین باب
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود / گر واقعست وگر غلط این خواب

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست انکه در شب مهتاب گفتنیست

منم که از غم محرومیم جدایی هست / میانه من و امید آشنایی هست
من و بهشت محبت که آب کوثر او / بغیر خون دل و زهر بینوایی
ازآن بررود دگر بزبان گردانم / که شیوه‌های ترا با هم آشنایی
بیا که حسن بلطور دولت شعله فروز / مرو بوادی ایمن که روشنایی
غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنان / که هیچ گوشه از بهر دلگشایی

سوال بیک رهی از ما نکند بحشر / گناه اهل محبت بجز رهایی نیست

زعشق حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر نبیست کسی را که بیوفایی نیست

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست / اجزای مرا منت شیرازه کس نیست
سامع طلبی چشم قدم شو که درین دشت / غماز تر جرس همره خجان کس
ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را / گوشیست که بر شعبه آواز کس
ماییم و کهن برگ و کتابچه عشق / چشم و دل ما بر شتر تان کس نیست
هر جامه که بیماری دل زنگ زدایست / بر دوش من افکن که باندازه کس

عرفی مرو از بتکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازه کس نیست

مرکز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است / هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک / در دام طایر حرم این دانه خوشتر
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز / جوش گلست و شیشه و پیمانه خوشتر
گر در بهشت باده کسی نفتد گل کند / ساغر کسی که گوشه میخانه خوشتر
گر شرط دوستی نشناسی بحسن شمع / اول محبت تو به پروانه خوشتر
در صحبتی که شرم و ادب هست نقص عیش / زانرو مرا الصحبت بیگانه خوشتر
با نوش و نیش مردم عالم گرشها است / هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر
کفران نعمت کله مندان بی ادب / در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر
عرفی منال و بیهده احوال دل مگو / گر ناله‌های بی اثر افسانه خوشتر است

نسیم

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست / ور بهوا زی تهی گردد خمار و خواب نیست
ایکه گویی ناله غم جوی و غمگین روی ما / غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست
گر نمی ارزم بوصلت آرزو منعم مکن / در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
بر خیالت سر نشستم بام و در دل روزنست / ماه کو طالع نشود در کوی ما مهتاب هست
ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را / عافیت با مردن و آسودگی با خواب هست
منت ده قطره‌ای دیده بر من تا نمی / در سفال هر سگ کو جرعه زین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان لذا / دوستان گر نباشند دشمنان را تاب نیست

دل نشیند ره میرود اما مراد دل گسست / راه اگر بسیار باشد ما سر کو منزل گسست
شوق دیدارست کز هر دل نگاهی گشاد / عالمی در گفتگو و خواهش سایل
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست / صد هزاران پرده پیش دیده و حایل
عالمی در جلوه و عاشق نه بیند غیر دوست / گر ز مجنون پیش اندر کاروان محمل

دوست دشمن را نخوانم غلط گفتم عرفی ولی / دوست دارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

هیچکه ناله من گوش زد آن نیست / وین کمندیست که بر بام فلک
آنچنان مست جمالست که شب تا سحر / میکشد جام و کیفیت می اگه
برحذر باش که در چه فتند یوسف دل / کین زمان هر در اگر زیر چه
مرد دل از انجمنی می‌شنود بوی تو دل / هر نفس که بدری روی نهد گمره

سعی من بی اثر از طبع وفا دشمن تست / گر تو دامن کشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین بنیاد / خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخساره کیست / دیوانگی نتیجه نظاره کیست
از جام کینه‌ام چو زدست می چکان / می بار دار رخش که پی ستمکاره کیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوست / بیچاره آنکه منتظر چاره کیست
از خاک کشتگان که هر گل که میدمد / معلوم می‌شود که دل پاره کیست
فارغ ز خضر نیست کی نگذرد روی آفتاب / این دیده از مژده نظاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست / بارش میاور که آواره کیست

راحت آلوده بدان سینه که الگار تو نیست / نوشش زهر شربت او باد که بیمار تو نیست
مژده وصل تو با آنکه بخشند بدو کون / ناامیدی بدو عالم چو طلبکار تو نیست
زاهد از مستی و آلودگیم منع چرا / این گلی نیست که در گوشه دستار تو نیست
ای برهمن چه بری طعنه که در معبد ما / سبحه نیست که آن غیرت زنار تو نیست
آه ازین حوصله تنگ و از آن حسن بلند / که دلم را هوس شربت دیدار تو نیست

عرفی از درد که بیری تو بخندین نمی / لذتی هست که در مردن دشوار تو نیست

مدار صحبت یار بر حدیث زیر لبیست / که اهل هوش عوامند و گفتگو عربیست
که لاف حسن ادب زد بگو به پیر مغان / بیا که آینه در دست شیشه حلبیست

اگر بدختر رز دین و دل برافشانم
ملامتم نکند کس که خوبی چیست

تا آسمان و زمین چشم و ناز کو نیست
صلاح وقت همین است مدعا طلبیست

قدم برون منه از جهل با فلاطون شو
که گر سیاه گزینی و سراب و ذلیلیست

قبول خاطر معشوق شرط دیدار است
بکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

مگوی که بکر دار لجاج و بیکوشم
بهوش کوش که انکار کیش بولهبیست

نکاح دختر رز بود دوش ای عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در پی طلبیست

ز مغانه که از درد شورش صفاست
بجلب مذهب قطره که اصرافست

امام شحنه ز سر جوش نی نه رهبرد
نزاع بر سر تشنه های ما بیافست

ذمت می و مطرب ز کبر بی عجب
که شیوه دانی شیدش نهفته اوصافست

لباس صورت اگر واژگون کنم شنید
که حرف خشم خانه طلا بافست

خیال غمزه بستی بزم که عشوه او
بلای صومعه داران قاف تا قافست

گرفتم آنکه بخشم دهند بی طلعت
قبول کردن و رفتن شرط انصافست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بجوش سینه برون نه که سر بسر لافست

جز در پناه وصل دل استوار دوست
کس عافیت کجاست بشهر و دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بر رحم بر شود
از التماس دشمن و از زینهار دوست

چندین شهید و یک تن شهید دوست
اینهم بسعی غمزه مردم شکار دوست

عرفی بحال مرگ رسیدی و نه شنیدی
شربت نیامد از دل امیدوار دوست

گر گنه گاه کهن و گر پسند جست
رویم بروی محنت و لب بر لب غمست

ما بار نیکنامی و عصمت نمی کشیم
رندی حریف ماست که بدنام عالمست

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخواست
قصر مراد ماست که موقوف یک دمست

اسلام کی بدو رسد ما بیم کجاست
بازیچه لعابت طفلان محکمست

جز در کنار و بوس ملامت نیازمند
این عقد ار دل که جگر گوشه غمست

عرفی تمام لاف مسلمانیم ولیک
تا لب گشوده ام بصد نوع ملزمست

ایدل پیاله گیر که وقت صبوح نیست
گردد جمله فتح و محل فتوح نیست

آیینه که صورت و معنی بدیدت
دست اگر نسوخته در جیب روح نیست

اسباب عشق را چه بجا جاودانه دیده
تا توبه دشمنیم و پرستیم صبوح نیست

اهل قبول را بفلک بر مسیح وار
آن گریه منست که طوفان نوح نیست

یاران ز شیر دختر رز در صبوح چند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح نیست

شبهانه دلم باده باتش همه خونست
مغز قلم مرغ کبابش همه خونست

دلهات کند و ز دل من یاد نیارد
چون رشک نبیند این خم که شرابش همه

خون میخورم از کاسه در آن بزم که اکسیر
در کاسه طنبور ربابش همه

عرفی نکنی ترک دل ریش مکیدن
این میوه طرفست که آبش همه خونست

دوش چشم دامنی در چنگ داشت
ور گل روئی نگاهم رنگ داشت
بسکه می‌شد التماس دل قبول
از تمنای شهادت ننگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه هم
نغمه‌ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان ما دشمن نبود
شعله با جنس دیا این جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی راز بود
کو دل فرزانه دو نقش سنگ داشت

بار آتش غمم دست در آغوش خس ماست
دشنام طرب قفل لب‌های نفس ماست
بجهاز ما تا بره کعبه روانست
رقصان جرسم از ذوق صدای جرس ماست
آن چشمه شهدم که از عین حلاوت
مرغ حرم طایر قدسی مگس ماست

داغی که امان جوید از او سینه دوزخ
در باغ محبت ثمر پیش رس ماست

خوش می‌طپیم بخون که به تیرم حسن زده است
باز این چه ناوکست که عشق از کمین زده است
غیرت بزهر کرده بدل خون قدسیان
تا تیغ غمزه بر دل روح الامین زده است
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد
از بسکه فتنه صف به یسار و یمین زده است
سوزی نمانده در دل روانگان عشق
تا بستی بشمع دلم آستین زده است
نیشیست زهر داده و مشغول کاوکاو
مهری که عشق بر لب جان حزین زده است
ما تو پس عشق میزنم و رقص میکنم
بوی کدام مجمره بر مغز دین زده است

عرفی نماند هیچ بدر و پیش سری
از بسکه می‌بردم خلوت نشین زده است

ز دیدن تو هوس‌های پاک چون شود عشق
که باز بالش امید تکیه گاه منست
صحیفه که بگذرد از تب رحمت پاک
دمی که حسن تو آلوده نگاه منست
گمان برم که سیاه نامه گناه منست

دو عالم از اثر شعله جمالت سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

ما را بطرب نسبت و پیوند چرا هست
بر اهل محبت دل خورسند چرا هست
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند چرا هست
ناصح بگشا لب که گنه کار نگردی
در شرع محبت نشان پند چرا هست
از وصل مجو کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند چرا هست
محرومی یعقوب از آنست که یک چند
بشنو که ز دو دیدن فرزند چرا هست
دارم هوس دیدن‌ها که بر روش
غیر از لطف لطف خدا و نه چرا هست
یارب چه بلاهست که در مشرب ایشان
دشنام حلالست و شکرخند چرا هست
زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته در این بند چرا هست

عرفی بود از میکده در قدح نوش
آن دم نشد که بگویند چرا هست

از آن ز شربت وصلم هوای پرهیز است
که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است
حیا نهفت که این داغهای اشک نثار
بخاک عجز فشانم که آشتی چه ستیز است
ز قطره شنانک بدامان کوهکن باشد
اگرچه تکیه شیرین بدوش پرویز است
مهندسی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همنانی گلگون نشان شبدیز است

همت عرفی بزم جام محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

گر شوم صد سال محروم از حریم روی دوست — دیده و کاشانه‌ام مگر وقتی که بینم سوی دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید — تا بآیم نیاید رخصت از هر موی دوست
ای مسیحا بالش نطقم ز زیر سر منه — عهد این شوریده سر شکستن گیسوی دوست
مژده باد ای دل که بهر ناوک آن جان ستان — شهر بند روت جوید غمزهٔ جادوی دوست
لذت شهادت شیبانم نسنجد بکام — ای ادب برخیز از بستان که رهم سوی دوست

بوالهوس در باده و عاشق بخند در کفن
گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

دوش دل تا گشته سیر از وصل او مدهوش گشت — لیک تا دم کرد نام مخلص جانبوش گشت
هر دم از این غم که ناگه خاطرم بر نا شکیب — دوش دل تا با خیال یار دست آغوش گشت
آنکه دوش و دست او سجاده و تسبیح داشت — جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت
جان و دل دیدند هر که بی فغانش در سخن — آن تماشای چشم کردید این تماشا گوش گشت

مرحبا نمک ناله میبرد دیدم از لذت دل
عاقلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست — زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست
ای نیش غم که مرهم آسایش منی — در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست
وی زهر فتنه از تو مرا تشنگی فزود — زان نیش غمزه دیر چکیدن ز بهر چیست
در حیرتم که بوالهوسان چون ز زهر عشق — جامی نمی کشند طپیدن ز بهر چیست

تو چون لاابالی و من عشق پرور دل — ما هر دو آتشیم رمیدن ز بهر چیست
این دشت را نسیم سموم است شعله آورد — ای سبزهٔ امید دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذاب است الیم
جای نکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

بغزوه عشق و دین ما بگریخت — کفر نیز از کمین ما بگریخت
بلکه شد ابر گریه اشکبار — تخم عیش از زمین ما بگریخت
عشق برخواست با دو عالم عجز — آب روی از جبین ما بگریخت
در دم شرع باد خم کردم — نفس واپسین ما بگریخت
باز گردیدم دیده بر رخ دوست — ناکس از نگین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ بر کردم — شاه همنشین ما بگریخت
شوق دیدار خانه آورد — ادب از آستین ما بگریخت
دستی از آستین برون کردم — نام ما از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیز بین ما بگریخت

سنبلی کو لاله را در برگرفت گیسوی تست — لاله گو ناز بر سنبل فشاند روی تست
آهوی مستی که در بستان حسن عشق خز — دمبدم بر عشوه غلطد نرگس جادوی تست
ساحری کو آستین افشاند افسون آرد — آتش انجا زیر دغمزهٔ جادوی تست
مشهدی کانجا مسیح آید بامید بلا
شعله سوزنده‌ای گر غیرت اندیشه او — آتش دوزخ گریبان پاره دارد حوری

عرفی از وصف

بکه مردم را چو اسیر اشعه گیسوی تست

ای سینه حبس این نفس نیلگون بس است | شد دست آه خرمن آتش کنون بس است

گو صلح کن زمانه و گو یار شو فلک | با اهل دل عداوت بخت زبون بس است

نبض دلم گرفتی و رنگ رخت شکست | دانستم ای مسیح که چو من فسون بس است

بسیار خون مخور که در انصاف اهل دل | کو من را حلاوت کشت خون بس است

عرفی ز زیر می لب لعلش نهان بس است

ما را گلوی تشنه و جام نگون بس است

ایما و اشارت نه باندازه راز است | این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود آرایش بنده است | این مسئله در نسخه محمود و ایاز است

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را | کین غنچه بهشت است و در صومعه باز است

زین قهقهه عیش که با کبک دل ماست | باور شود آن کرو که در چنگل باز است

هرچند که عرفی بی تحقیق شناساست

مشتاب ز دنبال که او بیهده تاز است

شب عشاق ز روز دگران دیر گذشت | مرگ این طایفه بسیار ز جان در گذشت

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم | که فرا تو شیم از دست و عنان در گذشت

چه غم از پرده دریهای غنیمت ما را | که بر انداختن نام و نشان در گذشت

بردای عقل و سه منطق حکمت پشتم | که مرا نسخه غمهای فلان در گذشت

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید | گرچه صد مرحله از کون و مکان در گذشت

گرمی نخورده رفت انفعال چیست | ای خون شدم ریخته این رنگ آل چیست

کی لازم است باده کشیدن ز جام زر | مقصود اگر می است قصور سفال چیست

حیرت نگر که مست نگاه چشم من | آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردم عرفی از غم آن طفل خورد سال

معلوم ما نشد که برای نهال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نماند است | هم گوشه آتشکده را نور نماند است

با آنکه تهی چشم و نه او پرده کشاید | تاب نظرم بر رخ منظور نماند است

بی نشاء ذوقی نبود خفته هشیار | در صومعه و میکده مخمور نماند

باور نکنم گرچه انا الحق زده در عشق | در دل منصور نماند

بیمار تو گشت زندگی از لذت درد است | امید هلاکش بدم صور نماند

نام تو چه پستست و چه بلند این مراد است | شهره آفاق که مشهور نماند

عرفی ار بی تو بستود این ایت ماهی

دیریست که این قاعده در طور نماند

خاموشی من قفل نهانخانه غیبت | افسانه من گریه مستانه غیبت

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش | گنجیست که آرایش ویرانه غیبت

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ | این زلف پریشان شده شانه غیبت

صد دشنه خورد عقل که خاری کند از پا | اینها گل انست که بیگانه غیبت

از منطق حکمت نگشاید در مقصود | اینها همه آلایش و افسانه غیبت

بوداع که مرا می‌بری ای دل بگذار — که ببوسم تن و جان ازلی محمل
بحر عشقست و بهر کام هزاران منزل — این نه بحریست که کشتی سوی ساحل
گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال — حسرت روی تو تحفیست که از دل
چاره کار ز تدبیر نیاید مهیات — گو رسولی که سوی جادوی بابل
آید انگشت گزان روز چه او صف خنجر — انکه ابله بجهان آید و عاقل

تا بزانو بگل از گریه و شد عرفی
ور چنین گریه کند تا مژه در گل

خوش آن محمل که از گرمی شتابم رسوا — بهر جانب که گردم داغ دل همراه
بیا در باغ رسوائی که محمل آرای آن گلشن — بهر جانب که آرد روی پیشش رو
لبم گر با ترنم آشنا گردد درین مستی — صد آتشخانه از یک نعره یاهو
ز مهرای عافیت زا نور تجلی که اگر — سر شوریده من عشق راز او
اگر یکدم نفس در دل نگهدارم ز مهر — جهد برقی که چندین خانه از سو

چنان با نیک و بد عرفی بسر کن کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

بزخم گر بالینم مسیحا در می آید — که میداند بر بیمار از جان سیر می آید
خرد همدوش عقل اندیشه ان ده چه ظلت این — که روباه غرور صعبان شیر می آید
شهنشاهی ملک دلبری در گیتی ام — که چتر نور حسنش مهر و مه در زیر می آید
نمک سایی کن ای عشق از برای زخم صد ردان — که زخم ما نمک سود از دم شمشیر می آید
سنم آن ست عرفی کز لب شیوه طراز آن — ز زنم زود دیر تجدید سم دیر می آید

بنده دل شوم که او خوان فراغ میخورد — قدرت در دیر کند لعنت داغ میخورد
طوبی خلد عافیت می‌نخرم به هیچ رو — زانکه ندر و این چمن طعمه زاغ میخورد
از چمنی نمی برد میوه برگزیده — انکه وظیفه تو از همه باغ میخورد
این چمن محبت الحذر ای بهشتیان — بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد
بی ادب مو سیم ره نه بسیط حور — کو لب شعله میگزد و شمع چراغ میخورد

عرفی تشنه را ز من مژده که گریه آمد
آب حیات از لب خضر سراغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند — فقیهان دفتری را می پرستند
گروهی زشت چیند اهل دل — که زیب و زیوری را می پرستند
مبر غیرت که عشاق مجازی — ز خود نا خوشتری را می پرستند
عجب دارم ز دین اهل عصیان — که دامان تری را می پرستند
از آن دعوی شیخ و برهمن تند — که هر یک داوری را می پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد — که یزدان دیگری را می پرستند

ز اهل درد سو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت زکعبه بدیرم حواله کرد — بر تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد
بر آستان دیر نهادیم روی گرم — هر روزه صد معامله با رنگ لاله کرد
آب حیوان چون طلبد دل که بخت ما — این زهر هم بخون جگر در پیاله

کردم عشق زنی تاب ملامت باید / ولی آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرطست / اول از عافیت رفته ندامت باید

تا کی شاهد معنی بکشد بند نقاب / عمرها در ره اندیشه اقامت باید

حسن سلمی که تماشاگه هر بوالهوس است / چشمی از دیدن جز روی ببست باید

طاقت سایه ندارم و چو خواهد گستم / پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از مرتبه تابش دعوی عشق / همه صاحب نظرانیم ملامت باید

هجران شب تار ما ندارد / غم عقده کار ما ندارد

ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد / جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما / پیمانه گسار ما ندارد

ساقی می داد زناب اما / در خورد خمار ما ندارد

هرکس که رهین صوت و حرفست / پیغام نگار ما ندارد

از بسکه رسیده ام و ترسان / غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی همه دوست دشمنانست / اما غم کار ما ندارد

کو فتنه تا رخنها شیر بر رهم نهند / بیخودی و هوشیاری بسر بهم نهند

عمر فرصت کوتهست و دست لعنتی میدهند / تنگ چشمان را بگو تا ترک عشرت کم نهند

گر فشانم درد دردی بر دل آسودگان / تهمت بیدردی صد سور بر عالم نهند

اشک بر دیران ترا بازم گر از لب جگر / رنگ چمن گل در کنار قطره شبنم نهند

رحمتش گر قفل دارو خانه را خندان کنند / زخمها را تا بچاک جامها مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر یابند فرمان طرب / قصر شادی بنا در شاهراه غم نهند

زفته دل و جانم پیاله در دست شد / که ناز و غمزه رهاشد صحبتش بست شد

چگونه می بمیان آورم درین مجلس / که باده حوصله سوز است و حوصله بد شد

کدام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان / بوی می که شنیدند شیشه ها شکسته شد

بگو تجربه جامی بده که نشنیدم / که شیشه که شکسته شد بار سوز شد

هلاک صحبت زندان بی شر و شورم / که بوی می شنیدند و تا ابد مست شد

زنند طعنه بحشر بهشت حوریان را / که این گروه رعایای مست شد

پیاله بر مغان از او بسر عرفی نشد / که از درون و برون در برویها

بیا که در چمن انتظار آب نماند / جمال شاهد امید را نقاب نماند

ز بسکه چشمه امید نم نداد برون / فریب تشنه لبان تیز با سراب نماند

کدام شعله عشق در میان افتاد / که عقل معرفت اندوز در جواب نماند

هوایی که زند و بر آستان عنا / امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری / که در دیار محبت دل خراب نماند

تو پیاله چشم ترانه کنعان / چنان کشید که رنجی تا تاب نماند

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا
جمله غیرت بر قبول کار قاتل می‌برند

تا کسی انکار آن کعبهٔ دل گردش آب
می‌کشد از نیت نخاک عجز و خجل

گرچه ارباب تعلق وقف طوق لنگ‌اند
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل

هر کی شمعیت روشن می‌کنند ابهرام
شمع جان هرگاه روشن شمع محفل

زحمت حجاج و نیز از کعبه جویان برترست
ره بسی طی می‌شود تا ره بساحل

با سبکروحان کن آمیزش که چون راه زی
بار غم بر دوش دل منزل منزل

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده جان می‌دهند و زنده را دل می‌برند

عصمت از لعل لبت گر هوس می‌کرد
قند مفروش که سیمرغ مگس می‌گردد

ناله می‌کشم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس

در بهاران که همه دم مرغ چمن
دل من همنفس مرغ قفس می‌گردد

بندهٔ عشقم و آمین و نایش کالجا
در بدر شعله زد بناله اخس می‌گردد

از قبولست نه از حیله که عرفی همه شب
میکشد باده و همراه عسس میگردد

تا بوی نعیم ستم از خوان تو برسند
جانهای شهیدان همه مهمان تو باشند

مهمان تو جمعی و مرا غصه که مبادا
شور دل ریشم نمکدان

سازند بخشم هدف تیر ملامت
آن دست که تیغیست دو دامان

لبی که بود تشنگی از رای مسیحا
زهریست که در کام شهیدان

جان دو جهان را چو دم تشنه بجویند
یک یک زنم نشتر پیکان

معراج ملایک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو باشند

ای رتبه بصر از پی رفعت زمکنعان
همشنند که او را ز گریبان تو باشند

عرفی چه تو در وادی تعلیم تو که دایم
ماتم‌زدگان را همه مهمان تو باشند

این صفا حسن و محبت ز هم آموخته‌اند
این دو شمعست که از یکدگر افروخته‌اند

عشوهٔ ناز و تغافل که ندارد دیبان
شیوه‌ها را همه کوی ز هم آموخته‌اند

ما فرو رفتهٔ هجر و غم لب بامیم
جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته‌اند

دفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسی
مگر آن جمع که در آتش دل سوخته‌اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند
دو جهان را بتماشای تو بفروخته‌اند

عرفی آنان که رهش مسایل بستند
خون هم خورده و زان چهره برافروخته‌اند

فتادگان سر خود را بخاک پا بخشند
بجان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست
گناه کعبه و مسلمان بحرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند شوان گرد
دران دیار که بیمار را بشفا بخشند

نگاه عفو گناه از پی رعایت دل
جزای خویش دهند ز شرم ما بخشند

نظر نمک بوزد گدای کوچهٔ عشق
ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند

چه مایه شکر محبت کنیم اگر زاهد
خطای ما ز بر دستی قضا بخشند

زند و زعذر چه غم از جزا بود ترسم
که عذرها نپذیرند و جرم ما بخشند

بال قفس نشین در هوم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

دوا

دعای بی‌اثری دارم و هزاران جرم / مگر مرا به تهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای فلک از اهل دل که سنجیدست / عطیه‌ها که پذیرفته‌اند و وا بخشند

نخست گوهر خود اندیش بحک اگر / کلید گنج گدایی بیاد سیا بخشند

بضاعتی بکف آور که رسم فرق روا / بخوی فشانی پیشانی حیا بخشند

امید هست که سکانکی عرفی را / به دوستی سخنهای آشنا بخشند

عشرت گیتی اگر بصحبت یوسف ماست / نیاد پری پیکرت میل با صفا ماست

حسدت بر هنر افزود بدان می‌نازم / که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف

در ره عشق توقف نپسندی هر چند / نا به هر قدمش جای توقف

عالم شهره بعلم افتد و بی شده ما / غلط اندیش که طبعش بهر فن

اینهمه آدم و آدم که شنیدی عشقست / گر بعاشق فتد این نام تکلف

نکته چند نگویم بتکلف عرفی / لیک وقتی که ترا ذوق تصوف

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / باهم بنشینند و خریدار فروشند

نامه و قاصدت ناسیم و نمیم / ارباب نظر دیده بدیدار

حیران شدگان تو بخورشیدها امنت / آسودگی سایه دیوار فروشند

با معتکف گوشه تنهایی خویشم / آن کعبه روانند که رفتار

مشکن قفس ما که تدروان چمن گرد / پرواز بمرغان گرفتار

روشن مکن ای شب بحور که عشاق / اندوه دل خود بشب تار

با این که یقینست که در کاشن فرو آب / صد گل به تهی دستی بر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا / قفل در و خار بچه دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن این جنس که امروز / بسیار خزف آرند و بسیار فروشند

ولی چو شعله حسن تو فرد می‌خیزد / که چون فغان من از روی بی دردی خیزد

نمرد باده عشق و گرنه در طلبت / فغان ز جوش خم لاجوردی

سپس بعجز زلیخا مصاف عشقت ان / که گر دو قصه زلیخا دو مردی خیزد

بزم کعبه روان کم نشین گران مجمع / همیشه دم بیهوده گردی خیزد

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم / تو گوش دار که از روی درد

شهید مضطربی خاک شد مگر زبست / که بی نسیم ز راه تو گردی خیزد

ترا بشنو که هزار نغمه طراز / یکی چو عرفی دستان نورد سحر خیزد

هنوز خسته دلم تخته بر عدم میزد / که با نگاه بی غرا کشیده تا که غم میزد

قضا هنوز بپیکنده بود طرح گست / که بوسه بی ادبی بر دو چشم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح / که ترک غمزه بدل ناوکستم

نبود سایه نشین احباب حسن ارالف / که فتنه دست بر آن زلف خم بخم

بجان دوست که قضا و غمزه نیش ... / که آتش از رگ بیمار دل علم

بکعبه آمده عرفی زهر لوبه نبود / باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

ز ذوق ورد پیه دم درون دل مشتعل دارد
سراپای وجودم در محبت حال دل دارد

فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدان را
ز تنگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاهی تبسم می‌نهد الها
که گویی مرده صدساله در پیه دل دارد

کجا شد عذاب اهل عصیان گلخن عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ منفعل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
ور چشم شوم روی تو دیدن نگذارند

تا مژده شادی ز دلم سوخته عشقت
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمست که در گلشن معشوق
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

ما معتکف کعبه انسیم که در وی
بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند

گر شربت دیگر ز لب چون تو رسد
با همه نوشیدن و چشیدن نگذارند

از تربت آب و هوا در چمن عشق
نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

در سینه خلقی هر دم وار گرمی صحبت
غمهای تو دل را طپیدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی
کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل کز گریبان غمی سر بر زد
صد مصیبت رفت و دستی بر سر زد

با وجود آنکه زهر عیشی نوشد مدام
زهر خندی بر مزاج عافیت زد

با چنین غوغا که درین بزم شور الکن بود
شیشه اشکست و سنگی بر سر ساغر زد

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ
با همه پروانگی گرد چراغی پر زد

آه ازین چشمم که با صد گونه فرصت یک نگاه
نشتر ناخوش نشست در جان سینه بر خنجر زد

وقت بی حوصلگی چون گشوده در بر
در بر گشوده ساکن شد در دیگر زد

گر در کام دل از بخت زبون بگشاید
گره از رشته ما سحر و فسون بگشاید

آنکه بکشت ستم کار فروبسته گشایی
اینک آورده ام این غنچه گون

چشم بر ناوک آنم که با هوی حرم
بکمان آید و بر صید زبون

سینه بر تیغ مزن یا نگه از دوست طلب
که ز هر سوی تو صد چشمه خون

جای آنست اگر صبر کنم با این درد
که بطعم لب ارباب سپکون

نوحه در سینه نگنجد و لبها بسته
لب این طایفه را از مزه چون

آشکارا اگرم تیغ زند غفلت عشق
از برون زخم به بندد ز درون

بنمایم بتو دلهای ملایک در بند
هر که آن سلسله غالیه گون

عرفی آمد دگر ای همنفسان کز غم و درد
بر دلها در آشوب جنون بگشاید

آن دل که ز هجر تو بآرام بر آید
ز دوش مصیبت ز دلی کام بر آید

پر زهر و هلاهل ساغر و شیرین لبک خند
آن حوصله کو که دین جام بر آید

انسی بغم خاک گرفتست که از تن
ما چشمه اجل گر کند ابرام بر آید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
آوازه کفر از در اسلام بر آید

مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد
مرغی که به پژمردگی از دام بر آید

ما را که برد نام بجز بزم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ / سپند بداغ ما خام برآید

زان تو نگویم سخن عرفی که مبادا
ناخن بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره بود دیده گریانی چند / زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
کلفت هجر نیابند مگر / یکنفس چاک نیابند گریبانی چند
آنکه آماده کند پرده ناکرده گناه / کی در پرده ازکرده پشیمانی
کبریای تو برآنم که نیارد نظر / هستی آلوده آلایش دامانی

عرفی افسانه غم گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد / ز نام توبه ام آیینه زنگ میگیرد
محتسب مکن اندیشه زود باده بیار / که او گناه بر اهل درنگ میگیرد
دلم ز کوی خرابات دور گردد هنوز / خبر ز کوچه ناموس و ننگ میگیرد
بملک هستی ما رو نهاده سلطان / که ما بصلح دهیم او بجنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم / که ناز زخم جدا گشته رنگ میگیرد

هجوم عشوه و ناز است بر دل عرفی
سپاه کیست که ملک فرنگ میگیرد

تلخی لب گران است تکلم ریزد / این نمک چند بریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر سم / جرعه لطف که در جام تبسم ریزد
همه ماتم زدگانیم و برین بست / مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری ز کمین دل تو / که گرش دست دهد خون تبسم ریزد
مردم از درد سر وصال نشد گوش سای / اگر من آن جرعه بگیرد به خم ریزد

عرفی آن غمزه بلاییست که در روز جزا
نیشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز گر کفش می فرو چکد / خون ترشح از دم شمشیر او چکد
دارم گمان که نامه عصیان سفید شد / ده قطره اشک الرز لی گشت و شستشو
احباب گل فشان همه چو بیارو / جوشم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد
من ملی از ملامت دشمن همی / این شربت از دماغ مرا بر گلو
گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما / شبهانه از مژه که ز هر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات / آن مایه نیست کز دل موری فرو

عرفی نگاه و تن آمد ز ربط اهل که من
آنها که از دلم چکد آن گفتگو چکد

دلخستگان که بسته تدبیر میشوند / نا رسته از کمند بزنجیر میشوند
خوابی ندیده اند که بیرون ز تعبیر / آنان که پای بسته تعبیر
برگی ز بوستان حرامی نچیده اند / جمعی که پایه تیر تقصیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف / صید افگنان نشانه این تیر
این فتنه از کجاست که مستان گیر / گردن نهاده بسته زنجیر میشوند
این شاهباز کیست که در صیدگاه او / مرغان ال بسته هوا گیر
عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما / نازاده کودکان بر حسم پیر میشوند

اهل معنی پی بصحرای جنون داده‌اند
جلوه شیرین نشان بیستون داده‌اند

دیگران در اشتغال از نعمت دون ملال
وه چه ذوقی از نوای ارغنوم

از تماشای درون نرم رازم لی نصیب
خصت نظاره گاهی ز برونم

بسته‌ام صد رخنه در دین تا بتعمیر حرم
خشتی از بیت الصنم بهر پیکوم

تاب زخم ناوک صید افکنانم حیف نیست
گر نگارستان دل صید زبونم

تر ده افسون ها و تم پریشان گکند
من که باطلسم نامه سحر و فسونم

گر بهوشم آنچنان عیب لبریزه ورد است
من که در طفلی بجای شیر خونم

جادوان نه بگرداب ملامت دورم
این بشارت عرفی از لحت زبونم

دوش دل را آتش بزم تماشا گرد بود
دیده امید را مست تماشا گرد بود

جان رسترم تا کسی داخل نشد در حرم
در حریم سینه کز اول عنت جا

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آوارگیها دشت پیما

ای طبیب از درد من کون و مکان آگاه شست
کرد و امید اشت در درد من مسیحا

حسن را از شیوه‌ها گاهی بود میلی بناز
ورنه موسی مطلب صد زه تماشا

در ملامت صبر کن عرفی که لطف عشق
زین حسن کلها بدامان زلیخی کرده بود

دگر خلوت بعشرت خانه خماری
زبوجد صوفیان صد حلقه در بازاری

چنان عشرت دو روز دیدی حسد داری
که پنداری درین گلشن گلی بربار

خزان عمر را چون او در افسانه بردارد
همین دام کزین گلشن ببلبل خار می‌آید

نماید نفس در دستان دشمنم در دل
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار

کسی کز بهر طاعت پا بداند زکعبه بحسب علم
اگر داند حساب مطلب از صد کار

تمام عمر با اسلام در زاد و پسند بود
کنون می‌میرم و از بت و زنار

ندامت رنگ گی بر زبان می‌آورد عرفی
بدستان نفاق آلود استغفاری

گر بیم قطره می زدهان سبو چکد
بال از فرشته قرص کنم تا برو چکد

امید را بکش بجفایی که تا ابد
اشک از مصیبت از مژه آرزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
هم خون دل ترا و دو و هم آب رو

ان تشنگی بعشق فروشم که تا ابد
آب حیوان از دم شیر او چکد

عرفی درا بنوحه که بسیار سیم
باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد

چو نشه در دل ان عشق بیساز بگذرد
که گرم روی بر اهل نیاز بگذرد

درین غمم که مبادا بگردش نظر
چو حرف اهل دل از امتیاز بگذرد

ز دل کند گستی و با الکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز برجان بناز بگذرد

بسهر عشق بنازم که سالکانش را
تمام عمر بعجز و نیاز بگذرد

بحیرتم که زتغییر رنگ می‌ها بند
گهی که در دلم آن دل نواز بگذرد

خرابی حالی دلها بمن که ای مغرور
بعهد حسن و جوانی بناز بگذرد

عنان دین و دل انجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز بگذرد

چنانکه در چمن روضه جنس میگنجد / بباغ عشق گیاه هوس نمیگنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم / که آن بحوصله ذوق کس نمیگنجد
از آن دلم همه ترکان گرم خو طلبند / که در حوالی آتش مگس نمیگنجد
درآ بسینه وصد کوه غم ببر ز دل / ببین که در دل تنگم نفس نمیگنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلگشایی کن / که بلبل دل من در قفس نمیگنجد

صباح و شام در آن کوچه میکشد عرفی / که ترس شحنه و بیم عسس نمیگنجد

ای گریه ریزشی که بلاکم نمیشود / سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود
صحت درآر زوی دلم مرد و همچنان / از لطف او امید دوا کم نمیشود
نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد / مستند و در میانه حیا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست / عالم گرفت و حرص گدا کم نمیشود
خواهی بگلشنم بر و خواهی بچشمه سار / در دم ثقل آب و هوا کم نمیشود

خون میچکد ز طلعت عرفی هزار حیف / کز دامنش غبار ریا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد / هلاک درد و فدای الم نمیگردد
کدام زهر جفا در سفال میریزم / که آب در دهن جام جم نمیگردد
فغان که از خرد و عشق کرده ام قبول / دو کارخانه که همراه هم نمیگردد
هوای صومعه رانیست شاهد گزوی / کسی بر ندی و مستی علم نمیگردد

ندارد جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن / بخوشه چینی آینه کم نمیگردد

حرارتش بشهیدان نمیشود عرفی / مگر روانه بشهر عدم نمیگردد

دودی ز دل برآمد و خون جوش میزند / خون می چکد ز غصل و جنون جوش میزند
ای ساحری زیاده کن افسون دمی که باز / در دم بر غمم سحر و فسون جوش میزند
بر مرده گشته بود کهن داغهای دل / در لاله زار خنده گلگون جوش میزند
تا جستم بفال در آید بهشت را / اندوه در درون و برون جوش میزند
در وادی غمم که ز دلهای تشنگان / چندین هزار چشمه خون جوش میزند
تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام / در آتشم برون و درون جوش میزند

عرفی کجاست عشوه بتقید او که باز / در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی در کوفتم تا بوی خیر از سر دوش آمد / عجب گر آب دیده در روی من کدل بجوش آمد
بمیدان شهادت میزد اینک تشنه دو دلم / بنازم تیغ را که از خاک شهیدانم بگوش آمد
از این عهد شباب تیز رو آسا کسی ستان / که امشب یاس می آمد اگر امید دوش آمد
دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش / نصیحت را فرستادم پریشان و بجوش آمد
خدایا کشتگان عشق را کنج دو عالم ده / که اینک در قیامت زخم مالذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمیدانم / که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا چیده می بینم / مگر از باده حیرت دل عرفی بجوش آمد

کسی که رو بحریم رضا نمی آرد
نوید وصل به بویش صبا نمی آرد

کسی به زمزمهٔ ارباب دل ندارد راه
که تحفه ز نعیم بیابانی آرد

بآب عشق بنازم که گر کسی دل من
برد بچشمهٔ او بی صفایی آرد

زهی شکیب که دست کرشمه بسن دوست
هنوز حسن بروی حیا نمی آرد

کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد
که ترب عجز و قبول دعا نمی آرد

بعالمی کندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل هما نمی آرد

دل اجل شکند ورنه کو دمی گردد
هزار قافله جان صبا نمی آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا
کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی آرد

شکفته شعر تو عرفی نمی شود تسلیم
مگر که رسم شهیدان بجا نمی آرد

دگر مراد بگرد حصول میگردد
دعا بکعبهٔ حسنی قبول میگردد

مگر بر خدنگی نشانی افتادم
که ره ز بادیه عرض و طول

ندا ز عرش محبت بگرم ان است
که در مدینه ما صد رسول

خلاف عهد نخواهی بغمزه صاحب حسن
که عاقبت به پشیمی ملول

بود عطیهٔ دیوان امیدی و لیکن
حواله که بگرد حصول میگردد

بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو
که در مزار شهیدان قبول

خراب معرفت عرفیم که مرحش
بشهر قدس ادب عقول میگردد

کرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که بهم پای شیر باشد

در آفتاب طلب کشت بخت ما بثمر
نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد

امید عافیت از مردنست و می ترسم
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

ببال خویش بنازای همای گلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

مده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر تشنگان نگردد خشک
ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان ز دوزخیان تا کی اثر باشد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد
آن فتنهٔ عالم زده را را که خبر کرد

افسانهٔ عهدهای تو گویند بسوخت
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن زلف
زین غم که فزون باد صبا را

آتش بلب افتاد و نمیدانم این درد
من بیخود و او مست دعا را که

بود نهفته گرم نگاه من و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

خلد از تو بگیرند شهیدان محبت
از جود تو آن مشت گدا را که

در صومعه زهاد نهان باده گسارند
از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی تو برندان همه لطف نمودی
از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد
بر جنون افزود دستش تا قابل زنجیر شد

ناقم تغیر رنگی چون سپالینم شکست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

نسبت دل ها خود کردم بسی ایام بود
ملک شوقم را فرصت در بی تعمیر شد

در دل شیرین فشاند آتش شوق اگر / آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بیهده گفتم شکوه مقصودم نبود / شکر در ذوق خویشتن کردم که بی تاثیر شد
بسکه تا بوتم گران بار از دل رنجور است / خلقی از بس براهی تا بوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب من میبود / نیز مانی من که چون قایل بصد تقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد / خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
دم هلاک بروی تو بسکه حیران بود / دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد
کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند / که گاه گریه نه بیرون ز چشم مجنون شد
امید من بمحبت زیاده خون نشود / که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
ز بت نکوست که چشمی نه چین ابروی / بحیرتم که دل برهمن ز کفر چون شد

فغان ز طبع تو عرفی بگو اگرچه / طبیعت سست شهرت تمام نشد

ز تیشه اهل ورع از شوق سر زنم تنگ آمد / ببهشتم بنظر میند دیگر خواهم تنگ آمد
در دم مرغ اگر تو بزنی خواهم گردد / بهتر آنست که رندان بشر آمد
من که بیدار نخواهم شدن از بوی کسی / جای آنست که در عهد شباب آمد
چون ز آسیب شنیدن نشوم جان گردد / دارم امید که بارت بخوانم آمد
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود / اهل تحقیق بنا بچه خوانم گیند
بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم / کو مریدان که همین دم شوم
عرفی از صومعه مگذار که بیرون آمدم / گر پسندیست که ز شوق می آیم

خوش آنکه سیر تم از جلوه جمال تو شد / هجوم گریه ام از باده وصال تو شد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده بدم / برای اهل قیامت چه در خیال تو شد
بوصل چون کند از در حسرت تو ابری / که از نگاه کهش پیسم انفعال تو شد
ز ضعف خوش بهلاکم امیدواری و بر پسم / که زنده مانم و این باعث ملال تو شد

دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی / مگر کسی که دل از جان کند بحال تو شد

بارث من امیدم اوج پروازی کند / کبک شوقم در هوای وصل بهاری کند
تا نسانی میت در راه از سم گلگون نفس / بانگ بر شبدیز جان ما سبکباری کند
با هوس ها کان نفاق آمیز دارم صحبتی / عندلیب قدس ما زاغان هم آوازی کند
دین اگر اینست کین جمع پریشان بود / برهمن اهل دین شاید که طنازی کند
راز عشقست این ترا وسوسه بخند اکسیر مرغ / کین بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت یکانه بندد دست عشق خیمهای / عشق را در پرده بر تا با دلت یاری کند

فوج شادی را چون افکنده دیگر دل گی / کافرم دست تیغ عرفی غارتگری کند

چو مرغ سدره که در آشیان ما ساند / بحسن سنبل زلف تو جان ما سازد
برآنم از در یار ای ادب که مجد گری / ز رشک بوسه ام آن آستان
ز رشک حوصله آسمان بود دلگر / کرشمه که دل آسمان
بکن هلاک بناز نگاه ام مزن رحمی / که خون چکان لبم از الامان

مبر بباغ سبزه سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختگان غنچه جان بلب آید

ز بسکه مانده شده آسمان در آزارم
هزار سال پس از من جهان

چنان بماتم دل در غمت گلیم سیاه
که کشتگان غمت را روان

بلندی رتبت نام در میان سخن
که از حلاوت آن داستان

باوج عشوه در آثار رنگ آسایش
دل غنوده روحانیان

بصیدگاه بود وقتی که در کمند افتم
هزار غمزه آتش فشان

فغان که تلخ سرشتند پیکر عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان

آواره دلی کو روش پیر نداند
پر آبله پایی که ره خیر نداند

عاشق بسم از اسلام خرابست اگر هم
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار نگاه دید دلم کین مغ سرمست
آیین شرر و قاعده خیر نداند

جز با دل عرفی زدم نغمه منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بیا که نغمه گشایان نفس زنی بستند
پیاله را بلب تشنهای می بستند

دلی که مایه آزادگیست بیدردان
بذوق سلطنت ملک روم و ری

فسانها که ببازیچه روزگار سرود
کسان بمسند جمشید و تاج کی

بیا بملک قناعت که در دسیه گمشتی
زقصها که بهمت فروش طی

دلم بفصل خزان رادو در بهاران
به من که کی در هستی گشاد و لی

چو یاسمین خود ای باغ وصل خندان
که بلبلان تو دیدند و خزان و دی

کلید توبه خریدم برای قفل بهشت
ولی چه سود که دستم بجام می بستند

بگو ز عرفی مجنون ملیلی ای محرم
که بر اسیر تو راه طواف می بستند

دوش گر عشق تو دل عیب ملامت میکرد
ناگوارای غم هجر کار حلاوت میکرد

جان برفت ای غم و همراه نرفتی ای
این گنه داشت که عمری بتو عادت

دوش کاینه دل داشتمش پیش نظر
تاب دل من که تماشای قیامت

اینکه توفیقی مرا برگ فراغت میداد
کاش چون درد دلم از درد قناعت

گرنه مقصود دلم محنت از حرمان بود
کی دعا دست در آغوش اجابت

گرنه دوشینه اجل بهر تو می مرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت

گیسوی حور پریشانی ام نشناخت
ورنه کی سنبلی گلشن جنت

بعد مردن بجهان شد سخن عرفی رایج
کاش در حین حیات این همه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب چنین میرد
چو سوده خیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان الکن از شهیدانیست
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمی برد لذت
همان بهشت که زاهد بدو دین میرد

اجل نباید و مردم که چشته غم عشق
دو روز پیشتر از روز بازپسین

چراغ بزم نعیم نشمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این

عبیر طره حورش غبار آینه آیست
کسی که گرد ره دوست بر جبین

بزن ترانه تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند
گناه کار ببخشند و بیگنه گیرند

مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق
گدا بتخت نشانند و پادشه

چه ظلمتست که پسندگان نبیند آنند
که شمع چراغ ستانند یا شبه

خمیر مایهٔ آسایشست لای شراب
بگو که صاف کشان جرعه زته

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند
بمن حواله و نومیدم کنند

در معامله یکتا بکشوری عرفی
که خرده بر همه اعیان و مه گیرند

عیدی که زاهدانرا اندوه دین ندارد
ناید ز دل که مارا اندوه کین ندارد

مردم ز عید قربان در عیش بی تحسرت
کان حیرت شهادت عیدی حسین

صورت نه بسته فرهاد کارش و گرنه شیرین
کو بیکفس که گلگون در زیر زین

کافر تراست زاهد از برهمن ولیکن
او زر انیست در سر در آستین

در خلوت ار بجا هست ایمن ز طعن ...
باور مکن که زاهد خود را برین

این دیر عشق و در وی جور و ملک بطاعت
جز دوست کیست کاینجا رو بر زمین

آنها که دانای دل از زاهدان بدین
ظاهر مکن بعرفی کو مرد دین ندارد

گر اوستاد قسمت اندازه کم نمیکرد
مجموعه تمنا تیر از کم نمیکرد

گر جنس وقت را دل ... شناس می بود
هم داشتی کهن را هم تازه کم نمیکرد

از محی شرابم میکشت ساقی اگاه
در زهر خنده اگر لب خمیازه

درمان درد مجنون نابود روی لیلی
ورنه ره بیابان جازه کم نمیکرد

دل در حصار معنی در رفته بود عرفی
گر چشم خوابناکش دروازه کم نمیکرد

آنجا که بخت بد بتقاضت قبا کند
کاری که با منست بکند آرزو کند

بس جا نهال مهر نشاندم و خشک شد
تا ریشه در زمین که محکم فرو کند

طالب بکام نیرسد از سعی کاملست
نازش مدار اگر بغلط جستجو کند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی
شفقی نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق با تش زنند نه آب
چون شعله را با آب کسی شست و شو کند

این سعی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش من زند
تا رسم کنعان لطف هوش من زند

زنهار گوش باش درین بزم دل گشن
تا نغمه حلقه بدر گوش من زند

من در نفس گدازی و این عشق هر گمان
قفل هنوز بر لب خاموش من زند

ای خاک میت شو که ز غیرت اهرمن
سنگی بجام ... قدح نوش من زند

وصف ... گاه غمزهٔ او تا برد حشر
امید در میانه خون جوش من زند

عرفی با بلبل صبح است جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش من زند

در ره سودای او فرزانه در خون می رود
اشنا بر برگ گل بیگانه در خون می رود

بسکه خون الود خیزد دود از شمع دلم
در هوای محفلم پروانه در خون می رود

ساغر آسوده کان غلطد چو مستان در آب — بیکسان عشق را پیمانه در خون می‌رود
از برون لب نداند چون شود دل کالهم — گر نه دل با الهم افسانه در خون می‌رود
گریه در خواب و جگر بر خیش و مژگان در شعاع — ناله بی‌مستور و نفس مستانه در خون می‌رود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود — گریه زد موجی و آتشخانه در خون می‌رود

بجهان چکار سازم که بساختن نیرزد — بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چه شناسم و چه یابم — که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
ز تو هر دو دلنوازی ز دل آن قدر تعرف — که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
همه نقد را چه سوزی بگداز سیم قلبی — که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بگزین همه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن — بجهان دلی و دینی که بباختن نیرزد

گفتگوی صد اعتبار چه سرگوشی بود — نز حیرت مایه آرام خاموشی بود
باده حکمت شنیدم نشاء غفلت فزود — در مزاج من خرد داروی بیهوشی بود
باید از شرح من مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او با آفتابش میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد تقوی ره میخانه کم — ای بسا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی را نفس — باده بالای شراب از خاموشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل درویش هاست — دلی کز نیش بد مومیایی ریش هاست
خوش شمر بخلد باس تمنا در دلم آری — تمنایی که در دل بشکند از نیش هاست

کجا در دل گذارم ناله وصلش در نظر دارم — کسی کمین صید بیند ناوکش در کیش هاست
تماشای صفاهای اگر چشمی سیاهی — فضولیهای این عقل صلاح اندیش هاست
ز احسان غمش آخر سر موی توانگر هست — کسی کش غم ولی نعمت بود درویش هاست

ز بون چو شدی عرفی و از بس ماندگان بندی — کسی کز خویش ببرد از دیگری در پیش کی هاست

لب حرف شناکفت و دل سوخته گرد — این حرف دل آشوب مراد من لب کرد
بهانه با فات قدر ساخته بودم — این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک نشین من مرو از راه که ایام — تاراج گر عشرت عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقد حرامست — ادراک مرا حیرت این کشف عجب
صوفی بکرامات دگر فته شد امروز — این طرح فسادیست که در پرده
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم — منعم بجوابم سخن از اصل و نسب
گو کو زدن فاتحه سر در آغوش — در جاده معشوق مرا کرم طلب

در وصل تو دایم دل عرفی الفی داشت — آخر بحکایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شور شود — تیر مستیست که در پیشه شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فرو می‌بندم — پر ستم مست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان ترا نازکشی شمشیر — تا بود ناز چرا کشته شمشیر شود

گر بعرفی نظرت هست تغافل چه ضرور — می توان کرد نگاهی که زجان سیر شود

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد — هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسی براه تو ای ... که با دیده کند — که گل بزیر قدم دیده با نیش نهاد
تهادنش که مراد دو کون در قدست — کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه دهد امید عمر جاویدم — که مرگ بهر سکون تو او کیش نهاد
نگاه فرم ... سلیمان مراکه آتش زد — که تنگ شوخ حسن من بدین خویش نهاد

زشور عرفی ازان جوش مسیم چکد
که دسته گل غم بر دماغ ریش نهاد

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد — جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد
در وسعت دریا ما دیده کشان با کعبه — ما بسته بیابانی که بز نار نگنجد
هر روزه نشایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک بود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آلود مشو همدم عرفی
در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

کی بست شد که آن شوخ را سوا گیرند — زمانه را گل آشوب در کنار کنند
گناه کارم و درد اگر نیست آبروست — که انفعال بعفوم امیدوار کنند
برای آنکه دلیرش کنند بخونریزی — ... شوخ مرا مایل شکار کنند
بنالیم بنیاز دم دلت از آن بر ... — که ناله دگری در دل تو کار کنند
خوش آنکه عشق تو بر پسند حال عرفی — شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه غمت مایه افسانه نسازند — با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه بسازید که مستان خرد سوز — با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نبودم بهمه صومعه داران — تا دام ره مسجد صد دانه نسازند
تا خسته سر آسیمه بهر کوچه در آیند — گر خاک مرا خشت صنمخانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز و مرا عشق — گر جنس تو بازیچه افسانه نسازند

این مسئله که نسیم می از طبع تو عرفی
ظلمت که از خاک تو بیمانه نسازند

نکیش اهل وفا مدعا نمی گنجد — امید در دل و در سینه هوا نمی گنجد
میان حسن و محبت بگانگیست چنان — که در میانه لب غیر از حیا نمی گنجد
دم مسیح گشاید گل امید و روا نیست — که در بهشت وصالت صبا نمی گنجد
چنان بعهد تو بیگانگی رواج گرفت — که در حریم وصال آشنا نمی گنجد
رسانگ تنگ شد اربستی کرشمه و ناز — بر کشش نکته آشنایی نمی گنجد
فغان که تنگدلی در دیار ما عام است — بغایتی که اثر در دعا نمی گنجد
چنان ربوده سرم را هوای درویشی — که در سعادت بال هما نمی گنجد
خراب روضه عشقم که با فضای دو کون — تذرو عافیتش در هوا نمی گنجد
جمال دوست فروغ غم دهد بیار کلیم — چراغ کس بشبستان ما نمی گنجد
ازان کعبه اسلام مرود عرفی — که در صنمکده شیخ و ریا نمی گنجد

نکو که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب بیدرد گوشند

شکست شیشه و در پا خلید و بحران — هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه منال — امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند
مکن بصومعه منزل بیا که طاعتیان — ترانه سنج خراباتیان مدهوشند
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان — هنوز بیخبر از ته پیالهٔ دوشند
چه محنت آورد آن جمع را بناله که تو — بریشه دلشان نخلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که تا تو دشمن دوست
رهش زدی ز دلش دوستان فراموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند — حسن عنبر و بر دامن ناز افشاند
مفشانید بدامان دلم نقد مراد — که برو طعنه زند همت و باز افشاند
آنکه در انجمن اهل صفا جلوه کند — دست هر روزه برو گوهر راز افشاند
شاهد حسنش از آن حجره تنهید طلبید — کین کلاهیست که بر جادهٔ ناز افشاند
عشق سوزنده کجاست که هر گر محمود — شو الست که دامن بایاز افشاند
از زمین نهد در دل ریشیم عرفی — مطرب آن نغمه ترک لب ساز افشاند

گر لب اهل محبت در راز افشاند — زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت انست که با اینهمه امید دلم — آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
غیرت شبنم خلدست بران قطرهٔ خوی — که سمند تو بگاه تک و تاز افشاند
چه عجب گر دل محمود فرو ریزد خون — گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند
اگر اظهار شعف میکند از شش صید — خون مرغان زچه بر چنگل باز افشاند

جای رحمست بعرفی که بسی لیلی را
اشک گرمی که شبهای دراز افشاند

حیفست که دستی بنمکدان تو آید — زاغان هوس را مگس خوان تو باشد
ای گل زنهار ادب گردان که مبادا — مرغان بسمیش ره بستان تو
باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا — تا جرعهٔ از چشمهٔ حیوان تو
شرمندهٔ آن خشک لبانم که بهر دم — دست و لب آلودهٔ رهمان تو
ای وای بر آسوده دلانی که بحسرت — در کام دلم لذت پیکان تو
آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت — در سلسلهٔ زلف پریشان تو را

چون شعر تو عرفی بگزینند که غایت
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو باشد

از دیده دام کدام افشان خون نمیرود — بیتابی تمام ز سر همچون نمیرود
غیرت برم ز شادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
تمکین عشق من که درین چند به طلب — صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معراج عزتست سر کوهکن ولی — باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود
در سینه منت که ز غنچهٔ درد الم — آهی که از نسیم تو بگردون نمیرود
معمورهٔ دلی اگر هست بازگوی — کاینجا سخن ز ملک فریدون نمیرود
خیرو به کوی عشق ز دیوار و در نگاه — کای وای دیده که از و خون نمیرود

عرفی خود برنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

نداند عشق هر بی‌صرفه را لایق کشتن / وگرنه او به سینه‌ها ناوک دارد

من و دیری و شوق ما و گر صید افکنی کانجا / نه در وان حرم را بر سر دیوار

اگر با دینی و زد چون شعله بر من عشق بستیزد / از این معلوم می‌گردد که با من کارها دارد

ز تیغ اندوه و تکلیف خوشحالی در آزارست

از این و شکوه عرفی از چنین آزارها دارد

اهل وفا که آتش ما تیز میکنند / چون شعله سر کشد همه پرهیز میکنند

ای مهمان حذر که غزالان مشکبار / تراک غمزه عافیت آویز میکنند

شمشیر غمزه گر نه آهنگ قتل من / کین تیغ را الجان و جگر تیز میکنند

در خون کشته تو ملایک رسند چون / این شهد را به بین که مگس ریز میکنند

معمور باد سینه عرفی که درد را

تعمیر این زمین بلا خیز میکنند

برهمن کیشم که عشقم طعنه بر اصحاب زد / طاق آتشخانه‌ام صد طعنه بر محراب زد

طاق ما را بستر الماس ارزانی ولی / عاقبت خوش طعنها بر بستر سنجاب زد

عشق یکدل را بر خم تیغ بکری شهید / نکته بر دار خرد بر سلب و برالحاب زد

موج طوفان بیا به سرکه بر کشتی فکند / شعم از بهر نشستن تخته بر سیلاب زد

کشته عشق از محالست سر نتش فکند / بوسه خونش مکرر زین قصاب زد

کو کلاه گوشه تا بر چرخ ایمان رم / گر نه بیهوش گشت و تخته بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید و عرفی خون دل

این سبو پر شعله کرد و آن قدح بر آب زد

اهل همت لب از دعا بستند / کر خدمت رضا بستند

گر دو ایسند بود جاه و جلال / عجز در یوزه گدا بستند

تماشا ز روزجان وی لم / باز آمین غنچه گلی بستند

مژده ریزند بر سر و دستار / که گل گفته دشتها بستند

وقت پیغام دوست شوخکان / داغها بر لب صبا بستند

ما کلید بهشت گم کردیم / در دو رخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شود عرفی

زانکه دروازه فنا بستند

جماعتی که ز ناموس و نام می‌گفتند / بدید دوش ز مستی و جام می‌گفتند

پیاله من کج چه فتوی دهند در مستی / همان گروه که می را حرام می‌گفتند

فغان که همه قتاده در شکنجه دام / کسان که عیب اسیران دام می‌گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم / که اهل دیر مغان را اسلام می‌گفتند

بصحن دیر شنیدم ز زائران حرم / همانکه بر در بیت الحرام می‌گفتند

رموز آتش سینی که برهمن بشگافت / ز اهل دین شنیدم که خام می‌گفتند

تمام بود به یک حرف کرم ذیل غافل / حکایتی که همه نا تمام می‌گفتند

بکعبه صد ره نزدیک و دور دیدم لیک / بگو که صومعه داران کدام می‌گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی‌رفتند

سخنوران که نه از خوش کلام می‌گفتند

طریق دلبری تو که پری داند / که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند

کسی که هر بن مژگانش صد کرشمه بود
سزد که بر سر مویش دلبری داند

ز جان طمع ببرد تا بدل غمش نهد
کسی که عادت آن ترک لشکری داند

حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم
ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

کسی که اینهمه چینش به هندی آن نشست
که شمه ز حساب ستمگری داند

اگر به هیچ دهد گوهرش دل بکند
خزف فروش که انصاف گوهری داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود
کسی که رهبری عشق را سری داند

بزر چگونه از آن لعل آبدار خرند
گر فهم آنکه کسی کیمیاگری داند

برد تتبع حافظ روا است چون عرفی
که دل بکاوش در سخنوری داند

حرو دار اللقای وصل محبت خانه‌ای دارم
که از تبسم هر دو در را ویرانه میبازد

چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردد
ز خاکم بیش از خاکسترم پروانه

چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان همدمان تنهایم و دیوانه

نکو صوفی چه دارد بر سر بازار رسوایی
ز چوب آبنوس انجا عصا و شانه

دو روزی پارسا گشتم وجودم سجاده آلاید
مرا جام شراب و گریه مستانه

چو در بیت الحرام ای کم تکلیف عرفی
که او در کعبه اسباب ره میخانه میبارد

حدیث عشق جان فرسا نگوید
بدزدیده این حدیث ما نگوید

متاع ما همه از زر هست تاراج
حکایت با من از یغما نگوید

بطور ما نگنجد منع دیدار
ولی این راز با موسی نگوید

قیامت یار بی پیشم و ترسم
دگر افسانه فتنه وا نگوید

چه باشد جان فشانی این حکایت
بدست واپسین ما نگوید

چو ما جمع کشتگان او شمارند
بحق رحم او کز ما نگوید

نشانی از دل عرفی بیاورد
دگر غمنامه جهان ما نگوید

در محبت لب حسنک و دل می‌خندد
مست و مخمور در بزم شکر می‌خندد

اهل دل خنده زنانند و بی مهتدیش
لب این قوم تا مین دگر می‌خندد

ای کلیم آتش این گل مقصود تو نیست
تمنای تجال تو تجربه می‌خندد

دیده از شاهد امید فرو بنده که من
که لب شام بصد ذوق سحر می‌خندد

کم مباد آب و هوای چمن ما که در او
گل پژمرده به از لاله تر می‌خندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
کو بجنبش قفس و بستن پر می‌خندد

که دست در غم یار دگه چون ما خو
که بر فروخت که در چشم ما حیا خوشد

هزار آیه از هر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل ما بهم دعا خوشد

چنان ملامت واعظ مرا نکرد
که عذر معصیتم از لب دعا خوشد

براه عشق کسی گرم رو بود که اگر
قدم نهاد بپا لباس خون ما خوشد

ترانه که چمن را بخون گرم گرفت
که ناکشته بروسینه صبا خوشد

گر شنه که بر اصحاب درد می‌بارد
که خون گرم شهیدان هزار جا خوشید

هوای کعبه دارد این دل آتش سودایم
که ناگه شعله در بال مرغان حرم گیرد

اگر محروم گردد دل ز شوق آتش دوزخ
ز صد دریای آتش لذت تشنه کامم

ز آه سرد زاهد تیره گشت آیینه ایمان
دلا عکسی بیفکن تا فروغ جام جم

خیال چشم او چون خود ز عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب دنبالش از عدم

لب تو گر نمک افشان هر جگر باشد
عیان شود که در آن آتش نمک‌ریز باشد

امید عافیت از مرگ بود داشتم
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

با تپش جگر تشنگان نگردد خشک
ز آب دیده ما دامنی که تر باشد

کاش آنچنان که سنگم از آن بند خو کنند
صد دل ربوده دام نگاهی بدو کنند

رویم بکعبه ایست که طاعت بر آن او
از آب دیده های ملایک وضو کنند

این تشنگی بجام و قدح کم نمیشود
با ساقیان بگوی که دیگر سبو کنند

اینست التماس که ما را پس از وفات
رندان باده نوش بمی شست و شو کنند

نازم بغمزه‌ای که ز شوق خدنگ او
آسودگان خاک حیات آرزو کنند

هنمای داغ عشق بروحانیان دلا
اهل ذکام را بده این گل که بو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دوران
بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

ز چشم آب حسرت می تراود
ز هر مویم شکایت‌ها تراود

چنان در دل خلدگاه خارم
که گفتارم از غبار دل تراود

ابی

زهی بی آبی آن دل که از وی
نگاه و دیدن محبت می تراود

بگویم گرچه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت می تراود

نمک چون مگس خوش شد بر آن زخم
گر از شهد شهادت می تراود

حذر کن زین دعای آتش آلود
کزین چشمه اجابت می تراود

تراود از لب عرفی سخنها
ولی از کام رغبت کی تراود

دلم در عالمی بار غم زهرآلود میگردد
که از دنبال او مرهم ره بهبود میگردد

برهم کلفتم تو می شود هر که می بینم
که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم ولی دارم
که گردون در زمان کامرانی بود

نگاه تلخکامان دور دار از روی او یا رب
که آب زندگی ها گاه زهرآلود

ندانم گر گدا این دو هستی میکند عرفی
که هر گام طلب در کعبه مقصود میگردد

دمی که جانب من بیند و پیاله کشد
بروی گرم به بیند که لاله لاله بجوشد

اگر خیند و گر بارید چون تو دهی
هزار جامه تقوی به یک پیاله فروشد

کسی به بندگی ارزد که در شمائل طاعت
در بهشت به بندد بروی خویش و بجوشد

غبار کوچه راحت بدامنش ننشیند
لباس درد تو هر که روز کار بپوشد

نگویمت که مکش تیغ جور بر دل عرفی
رضا مده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشه گلشن بطرف باغ آمد
بگو که کوهه شب با چراغ [illegible]

بلبلان چمن بعد ازین که گوش کنند
که عندلیب قفس دیده بباغ آمد

دلیل خانه سیاهی روزگار این بس
که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

نگاه نرم که مردم توبه می‌کوشند
قدح کشان تو صاف کرشمه می‌نوشند

برو پیاله چو لب خضر بر قصابان
مشو گدای شبانان که شیر می‌دوشند

فتد ز سردی دوزخ بعاشقان لرزه
اگرچه از نفس زمهریر می‌جوشند

بتان که نعمتشان مغز جان شیر نیست
بشوی دل من خون تلخ می‌نوشند

بحسن شرم خطا پیشگان هم عرفی
که گر تو شرم کنی فعل زشت می‌پوشند

بستان عشق خانه در آتش کرده‌اند
گویا قدح ز خوی تو سرکش کرده‌اند

بس تکیه داده‌اند بناز تو اهل درد
تا ناوک کرشمه ز ترکش کرده‌اند

اینهم عنایتست که غمهای روزگار
دنبال بیکسان مشوش کرده‌اند

اینک ره گر چه سود از کر بحثن
سرتا بسر زمانه دویش گرفته‌اند

چون خم به نه رسد چه بلا در دسر کشند
آنانکه خو بباده بیغش کرده‌اند

عرفی علام حلوییان بیاده شو
کین [illegible] جلوه زار ترش رفته‌اند

مگر لب تو نصیب شراب می‌گردد
که آب در دهن آفتاب می‌گردد

چگونه راز دل آرم بلب ز بیم حیا
که شعله می‌رسد اینجا و آب می‌گردد

چسان ز روی تو شبنم گل مراد نشست
که ز گریه بچشم گلاب می‌گردد

ز بس خیال تو آورد هجوم در چشم
بگرد هر مژه صد آفتاب می‌گردد

چه آتشست مدام به سینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس او کباب می‌گردد

وعظ ار گرد فشاننده عصیان نشود
آستین کس آلوده بکس ار نشود

نیست بر خوان دل از خوردنی عشق نمک
لذت دل هر که نه بند در بر مهمان

کشوری نیست که در روی رود الا ر
همه جا گفت و شنو بر سر ایمان

پا بمهر بر سر بالین اسیران اینجا
هیچ بیدرد بنیاید که پشیمان

دیدن روی تو ممکن نبود بی حیرت
آن نه چشمیست که بر روی تو حیران

عمر پیشینه ده و روزه حرامش بادا
کشتهٔ گر بی رخصت همه تن جان

بتماشای گلستان چلیلم مبرید
که گل و لاله دگر آتش سوزان

عرفی از حدت بت کم کن یکی دم دیر
نزنش طعنه که ناگاه پشیمان نشود

دوش در مسلخ لطف چون عرفی از دل برود
چکنم آه که بیدم رسد تا بل رود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم
دشمنی گر بکند بخت که قاتل برود

چون برود غمزهٔ او تیغ زنان
نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

بوداع که مرا می‌برای دل بگذار
که بمیرم من و جان از لی محمل برود

سگسان صید ز بوم که چو در صید کهی
بغلط کشته شوم ظلم بقاتل برود

گر محبت جمع بر ناموس کفار آورد — برهمن را سبحه در گردن بزنار آورد

در میان گریه پیشانه غم تنها گو — تا شراب آلوده پیشتم بر سر دار آورد

گر چنین باشد زیان لذت کفر احرام — عابدی گشتن ز لطف او در [illegible]

بگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج — هر زمان آید مسیح آنجا و بیمار آورد

زینکه عالم گر کند دکی بزدار — گر دل آشفته‌ای مو بیش تاب از دار

قحط حسن و چون توی برقع گشوده — روز بازار چه بر یوسف به بازار آورد

عابدان گویند تا شب زنده داران قصه‌ها — کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را شو نیست عرفی اندم ز نهار جو
ورنه گور حی که از در دم زنهار آورد

کسی می طرف دم در ایاغ میبرد — که زهره غم بکاوی فراغ میبرد

کسی عنان دلم می کشد بسوی مراد — که خار رفته براه سراغ میبرد

کسی بهمت مقصود پرورش دهدم — که استخوان هماش ز زاغ میبرد

دلم مسیح بود در مزاج مرده‌دلان — حدیث عشق که خون فراغ میبرد

بجوش عشق بنازم که از شکاف دلم — بجای قطره خون درد و داغ میبرد

زکوة مایه طرف مست ابلکه [illegible] — بحسب جلوه طاووس باغ میبرد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامن که شب چراغ میبرد

غم تو سست نعش جهان که بردارد — هوای شمع تو در سر چگان که بردارد

چنین که غمزه پیک زخم میکشد همه را — نگاه و نگاه و دل خستگان که بردارد

اگر لب تو نه بر دل نمک فشان آید — بتازه کردن داغ نهان که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست — بگو بسوختن کشتگان که پردازد

جهانیان بعنش هم تن بیل افتادند — بچاره سازی این نیم جان که پردازد

چنین که ما و دل و دیده مست و حیرانیم — اگر غم تو نباشد بجان که پردازد

اگر نه محرم دردی کند ز عرفی باز
بجستجوی من بی‌زبان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید — ز نو صد بار جانم با نفس بیرون تا باز آید

نهان هر نامه عجزی که بنویسم بسوی او — روان ناگشته محرم زان جواب ایمن باز

ملایک را به رشک از داغ مرغان حرم [illegible] — ز شوق دشت مرگ که صدای طبل باز آید

چنان معشوق را دو نیستاره عاشق — که گر محمود را کوی ایا اول ایاز آید

گذشت و عالمی از تیغ نازش نیم بسمل شد — یارب که هم ز راه [illegible]

بناز و نعمت جنت منازاید کن رضوان
که عرفی را بهشت درد با این برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیده و جان گرم شد — حال دل چیست که امشب فغان گرم شد

ناوکی زد به دلم لیک چنان زاتش دل — تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم

عرضه کردند بما روز ازل بود و نبود — جز بغم دیده ما در دو جهان گرم

آه از این شرم که افسانه آتش شوق — آمد از دل نزبانم که زبان گرم

وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم — شمع و پروانه بهم صحبتشان گرم

منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد — گشت خالی و مرا کام و زبان گرم

ای نوح مرنجان نفس شرکت است
باانکه مغان را همه باینده رشهید است
گر چاشنی لذت درد تو بیابم

کین آتش عشقت حرطوفان شنید
در دیر کس بر لب مجسان
هر کس دل مبت جان شنید

عرفی بروا میکده تاکس اینجا
بی زخم دل وچاک گریبان شنید

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند
الحیوان سبز الخضر که ازبابت نثار
راه ارباب محبت بغبار رو
جان و دل هائی فرصت ده آمد
جان خضر است میزدم نثاری محرم
چه بطاعت طلبی رهنمان راز اهد
بنده خلوتیان دل خاکم کایشان

گریه گردستان وتب باری دارند
چشم امید بفراک سواری دارند
سوزنی در کف ودرپا دو سه خاری
باده درشیشه نمازه است خماری
تو همین گوی که احباب نثاری
توریا ورزکه این طایفه کاری
بشهیدان غمت قرب جواری

هرگرا بی کرم سوخته پائی سوزد
شمع وپروانه این بزم کناری دارند

کسی که از الم عشق بیدماغ شود
چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو
چراغ تیره چشم پرنیشی دلرا است
بداغ تشنگی آسوده ام دران وادی
تدرو وفاخته ازبس نفاق ورزند

عجب که همره جانان بگشت باغ شود
زخاک بادیه هر ذره شبچراغ
نقاب رانگشا تا بشیم چراغ
که آتش از نم آب حیات داغ
بدان رسیده که بلبل انیس زاغ

زبسکه داده بعرفی غمت متاع فراغ
قرار داده که سودا اگر فراغ شود

معلوم گر ز تیغ اشکی چه کم شود
گر غم سود هلاک شهیدان عشق را
داند عیار درد مرا آسوده خواندم
فردا که تیغ نارکشد زیور بهشت
باشد سفال شکسته آیینه مراد
صد کام در دلم کند ز خون ریشم شود

آن آتشی که از دل حسینحون علم شود
در روضه بحث بر سر میراث غم
یارب که چند که بوفا متهم
آرایش هزار شهید ستم
بی بهره انکه در طلب جام جم
مانند آرزو که دو چار کرم

این نکته کس بطینت عرفی گمان مبرست
کرسو بنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوبان بهائی مسود
عشق هائی دل نشین دارد که هیچ دل درو
هر که بنشیند بگرد خوان گردشهای دهر
کیمیا گر تشنه دارد که دارد وی مسیح
ذره غم گر بدست آید به تسلیمش بیا
گر بمشی هر زه قانونی فرو چیند کسی

وین همه غوغای برای هنجالی مسود
گر نشیند رگیاهی آشیانی
گرپستاند یک نواله میزبانی
گر بدست او فتد دردی گرانی
ور بدست چاره بسیاری جهانی
در میان مردم عالم زبانی

جان فدای همت عرفی که چون جولان نمود
گر به پس گرد عنانش آسمانی مسود

کو عشق کز تمایل علم جنون چکد
از گریه نوش خیزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشه چشم کشد برون — آن قطره‌های خون که ز ریش چون چکد

دل نیست بیکه در دفشانیت و خون چکان — دردی ز درد جوشد و خونی ز خون

خونشد دل مدام ار بچکد خون دل ز چشم — دل خون خویش بخورد دارد دیده خون

عرفی مگو بپیکان خون دل ز چشم
گر ننگ غیرتیت بهل تا برون چکد

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار آشنائی — بخلوت سبحه بر کف بر میان زنار

حکایتهای هشیاران نسنجد فهم سر مستی — ولیکن یکیه پیمانه را هشیار میسازد

بساطی کاندرو طرح دو عالم میتوان کردن — بدست آورده‌ام اندازه و پرگار

اگر در عشق صد طوفان بسوزد سستی از توهم — وگر در عافیت بادی وزد غمخوار

اگر با دوست در گلشن زدی ساغر گوارا — خمش باده و آرایش دستار

بحل نگشت زاهد کوته دستانه میگویم — شمار سبحه و زنارابت در بار

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیواری

گشتم اندر دل خوبان همه خود دیدند — همه دل در شکن زلف پریشان خود دید

بلکه پیمان شکنی در دلشان جا کرده — بسته پیمان بخود و آفت پیمان

که درا اندیشهٔ خود گاه در آئینه ما — دیده بر صورت خود دوخته حیران

شیوهٔ ناز و نیاز خود و تا برده زیاد — مبتلا باغ خود و نو گل بستان

نی بکیدستی همان نمکی ران اب — همه حلوای مراد و نمکین خوان

لب نوشین بمکند و دل مردم بگزند — نیشتر زار کپان و نمکین خوان

عالمی تشنه ز بیمهری و با جوش مهر — همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خود دید

جان ارباب وفا خاک شد اندر کف — بلکه سرگرم نوازشگری خان

کی بیابان کشیشان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خود دید

بجان چسته ندانیم کان ما چکند — عنان بدشمن جان داده‌ام تا چکند

بدوستان نظرش مست و بدشمن پس — کسی که دشمن مهر است دوستان

شکست بر سرم آن دوست بیگناه — زند میکده این گرد باشها چکند

تبسم تو که نابود را ابود مرسم — بسینه مش رند مش غمزه‌ها چکند

مرار کونه مراد و محال بی طلبی — تو خود بگو که اجابت درین دعا

بجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت — چو سر بریده شود سایهٔ هما

گو وفا بکند دوست با کس ای عرفی
نمی شود بوفا ناشناو وفا چکند

الحق که مرا با دل غمناک بر آورد — بنواختم از بوتهٔ غم پاک بر آورد

آن تشنه شوخی که ز آورد گل از خاک — چون لاله مرا با جگر چاک بر آورد

دود دلم از چشم بد اندیش نهان — با آنکه سر از روزن افلاک بر آورد

دانش همه جوراست از آن غیرت معشوق — در برزخ نظارهٔ ادراک بر آورد

الحق که گم شد ز ما کامل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

هم ارشادی

هم از غم همدل گشتم گرا جرم
که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

کهی گرد و عرقناک از حیا گاهی زنجی بردم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

کمس زحمت نفسها غمزه را تا تیغ بر دارد
که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر

شهید التفاتش هستم حسرت تیغم رد
بهل ای همدم این شیون بنا کن ماتمی

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو مگذرم
بغایت تشنه ام بر مرگ بنشین یکدمی

کفن سازیم بخون دیده نه در چشمه زمزم
پرستار صنم راهست عرفی مرتمی دیگر

گر برد وفای ره بازار الم سر
سر پنجه زال التماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت از دل همه جمعیت
وین میان برزده راه عدم

عیشی بغمم دوست برابر نگرد
رو کام دو عالم همه را بر سر

ساقی هوس آموزی مجان از دل ما پرس
تاوان صراحی که شکستیم زجم

خاکستر پروانه طلبکار رموست
ای باد مسیحاره گلزار ارم

آن تیغ برین سینه بکش کین دل عرفی
نفر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر
که دل فروغ نیابد ز دلفروز دگر

شراب شوم اگر کو کنند محشریان
سوال روز قیامت فتد بروز

ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی
که این بجوز دگر گفت و آن بجوز دگر

بیار تربت مجنون بمشهد عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

شراب پاس بجام و سبوی ما مگذار
شکسته روی ما را بروی ما مگذار

اگر شراب دگر چون دل و گرانی پس
تو گوهر گیر و بکام و گلوی ما

بحسب غم ابیات صد نظر دارم
بذوق گریه که آیی بجوی ما

ز نوحه لب نتوان بست گر میسر
تغافلی کن و ما را بخوی ما مگذار

مکن سراغ سراپیکان شوق از منظر
نه این قدمی جستجوی ما مگذار

نهفته مزد تو ای محتسب دو جامی هست
صراحی همه بشکن سبوی ما مگذار

چنین بخاک مذلت نشسته عرفی
توان معامله با خاک روی ما مگذار

جان مکن مهوشش و دل خوش شود دگر
نقد همت مده و غشوه مقصود دگر

در دکه شاد زگوش بگفت امینه
شعله را تیغ کن از آتش با دود

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی هست چو در مجمره آت عود

ذکر معشوق کن و درس فلاطون
مبهم مست شو و نغمه داود

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف زبان کو مرو ولی سود دگر

همین معامله با را ابست بار بار
که با طبیعت ما گشته استوار زنار

تمام عمر به تسبیح کرده ام باری
کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار

من و توبه که گوشیم پاس ما قسمت
خبر دهد که گر از تسبیح و گر از زنار

مکر بد بر مغان ای دیوانگان در بند
امام ما که بجان خواهد از زنار

گذشت عمر و پرستی بنام عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یار زنار

برو ای عنبر خبری از دل آواره بیار
آنچه در این سفر اندوخته یکباره بیار

من ز داروی اجل چاره جان یافته‌ام
ای مسیح ار بود بهتر ازین چاره بیار

ای اجل جان منه سند اهل و فاسقی کن
یا بزو رخصت ازان نرگس خونخواره بیار

ای فلک نیم نفس رفت که بی‌مرحمتی
تحفه تازه ز کج بازی سیاره بیار

آتش طور بهر مشت خسی منت حلال
عشق اگر می‌طلبی ز دل صد پاره بیار

عرفی این دست بود که دل و جان عشاقان
جمع کن هرچه بهیچ ارزد و یکباره بیار

مردم و دارد خیال او دلم خرم هنوز
نور می‌بارد درین نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان بر گرفت
ور نه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بسکه دوش از دود داغ کاشانه را پر کرده‌ام
چاشت گشت و روشنایی نیست در روزن هنوز

در بهاران می‌وزد باد نشاط و دور گرد
یک گل از این باد نشکفتست در گلشن هنوز

بعد منزل این که از صبح ازل عشق و عیش
رو بهم دارند و نی دستست و دامن هنوز

حرف پیوندگاه جم عرفی مبادا بر زبان
با چنان هستی که بستاند ره گلخن هنوز

العطش ای عشق مخ آبی بخاک ما بریز
از شرابت جرعه بر خاک پاک بریز

باغ ما بوسیم و آب و میوه ما نیز درد
شبنم آسودگی از برگ تاک بریز

ارزش ما را چه می‌سنجی مروت گر تسبیح
آب روی دشنه نازی بخاک ما بریز

ارغوان زار حیا شد پایمال ارغوان
شست خونی بر دهان خنده ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعه‌هم در درون چاک چاک ما بریز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز
تنها بگوشه‌ای رو و بی ناتوان بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را زدی بر آتش و این امتحان بسوز

این شعله در جگر نتوان داشتن بعیب
تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

مستانه آمدی و نشاندی برآتشم
بنشین بشانکی کن و تا مغز جان بسوز

آسودگی مباد که عادت کنی دلا
رو یک نگاه واکش و تا استخوان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر بسوز
تا کس بربت نفریبد نهان بسوز

جان رفت و سوز دارد تو دل با تن هنوز
شد دیده‌ام فتاده‌ام خون‌فشان هنوز

چون مهربان شوی جسد کشته ترا
در زیر خاک مانده زبن استخوان هنوز

خاکم بباد رفت و سراسیمه هر طرف
میجوید عشقت نشان هنوز

ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که هست
جانهای زخم خورده بیابت روان هنوز

از بیم کاری تو چون می‌طپد دلم
افکنده بیار و تو غمزه کمان هنوز

تابوت من روانشد و بهر وداع او
جان گریه ناک مانده در آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بگلبن سرای خاک
بند دز بیم خوی تو راه فغان هنوز

داغ داغم کرد و بازش طالب کامم هنوز
دور زخمی در هر بن مو دارم و همام هنوز

شرم خونم میخورد دست زبانم می‌برد
ور زبان خامشی در عین ابرامم

شهید او که بود آب روی ناموسش
نهند خسرو مسیحا بدوش تابوتش

خوشا سعادت مرغی که میکشد در دام
کرشمهٔ تو بسیر هوای لاهوتش

ضعیف تر ز سوادی بعیش باده شود
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جنت نیست
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین نقطش
شکست خامهٔ مانی و کلک ناوس

ای ستم کشت غمت عشوهٔ فردای تو خوش
کار خود کرد بمن غمزهٔ دل غمهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست
که شود خاطرم از ذوق تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم
بلکه می‌آیدم از عشوهٔ بالای تو خوش

دیدم آن زلف شکن در شکن و حسن از
همه جا خاص تو ای جان بنشستن جای

عصر خوبی ز تو ای یوسف کنعان خوش نیست
شب یعقوب تو خوش روز زلیخای

سحر و بحر سخنی چند عطا کرده است
هم دل بیماری و هم تن بوسای

دل عرفی مرنج
هم بدیدار تو خوش هم بتمنای تو خوش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش
جام می برکف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای ول جام طلب
همه نقصان متاع من سجاده فروش

غمزه اش گرم فغان شد که کمر بربندید
عشوه اش طنز کنان گفت که بندید بگوش

غمزه و تسبیح در انداخته با نرگس مست
توبه لطف بر انگیخته از چشمهٔ نوش

گشت کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود کمی داشت این دگر بروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده ز دوش

ننگ بادت که زنا ایمانی جلالت و کفر
شرم بادت که ز نیت بد و نیست و هوش

صد دل سوخته از شوخیت افسرده شدست
در خم طرهٔ تابانت نشاندی از جوش

باری از توبه شکنی عهد زما خود در وا
همان بگیر این قدح توبه شکن زود و بنوش

توبه اول اگر از دو بشکستی رستی
ورنه خود رسیده دوا بند دل بیهده کوش

بگذر از قسم ز روی این جام که نوشم بادا
گمشود دم لب جام نوش و دل بند نیوش

من صنم گوی و مریدان همه با در مانی
من قدح نوش و مغان نعره زنان نوشانوش

بعد از آن بر سر صبح آمد و رفتیم بدر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان دوش بدوش

عرفی این قصهٔ خلوت بسری در بازار
این بیا داستان شنو محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش
بعد از این ما و خجالت ز نصیحت گر خویش

تشنه از که می داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر تماشا کنم بستر خویش

بلکه پروانه بود شعله طلب نرد کت است
که شود آتش و خود شعله زند بر پر خویش

بر زلیخا ره عشق همه طعنه بس است
که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش

بعد مردن برای بابد بجای خاکم
که نشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عشق در دیدن یوسف کنعانم سوخت
زانکه یعقوب وهم سرمهٔ خاکستر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

در ماندهام بصحبت امید و بیم خویش
گه نغمه سنج جو تیم و گاهی ندیم خویش

کامی که از شرف تحفت جود حاجتست — می یادم گرفت ز بخت لئیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که تا به — ز م بهشت کرده بند ارسیم
رستم ز مدعی بعنون غلط ولی — در تا بم از شکنجه طبع سلیم
الحس که چراغ در آید بخلوتم — بنمایدش تجلی طور ار حریم
بکر صفای سینه کنان آشتی کنم — و در رستخیز اگر بشناسم غنیم

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد
گر بیخودی گذاشت بره سجده خویش

چو آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش — که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش
بچشم مردمان از ضعف تن تمام شدم — که بی تابانه هر جایی توان زد بوسه بر پایش
پوشیده ای ما یک چشم تا دلها بجا مانم — که با داغ چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بدشواری دهم جان تا کنم محو تماشایش

بحمد الله که جان دادم بدان تلخی که سود آرد — که از بی قیامت لذت این بیم بر یاد آرد
براتی از وجود دم بشت کی مده و شادم — که شواند زکرمی نزدیک آمدن یادش
دم مردن ز بیم آن وهد کام کم که بعد از این — کنند با که غمنم تا کامیم ره در دل استادش
کوکر سلطنت بر و شهرت باف در عالم — که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش

بنود این تیر دستیها اجل رقمش ای عرفی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش — نسیان نهاده ام بسر تا روش خویش

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ — بهار کوشکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخت است — صباح طلعت خورشید و شبانگاه
بروشنی شب و روز زمانه یکسانست — ازان زمان که جهان مجلست و شاه
فروغ ناصیه روزگار اگر شاه — که بر فروخت بدل ها هزار رنگ
چراغ مبیتش از نور طلعت است که — بچشم قدر فروغ و بچشم جاه چراغ
چراغ تا شده منظور شه بدست آورد — فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خود است ای خورشید — چراغ راه کسی را دبه پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دلست
بصدق عرفی این انجمن بخواه چراغ

بازمیدان ها موج بلاب صف — های فلک در میان رسم اطراف
حرفه شکافان شوق سیدف ولی در سماع — جبه فروشان شنید تابع قانون علف
جان قدیم اشتها مانده همان یا شکست — وین تن جا دست غذا معدن اوف
چیدم و دیدم تمام آلی و زنگی هدا — میوه این جا ز باغ گوهران صدف
گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی تو — گر بخری شیخ راغ و ربع وشی چو صدف
بشنو و بوکن اگر معتری و هو حسب — طبخه من عرفی

عرفی اگر رهروی دور بمی اهل سخن
رو که مدد میکند همت شاه نجف

غم میکند دل من من می کنم کب عشق — میرم بتلخی غم نازم بشرب عشق
دانای شهر و ده کیست که طعن بارخند — خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق

جان ما در قدح عرفی

دل

فقط ان

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم
چو مشک پر شکنی طره در ختن مستم

دل برهمنم از سایه صنم داغستم
دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

به شکل سبحه شناسم چه صورت محراب
ز فکر دار نو ز اندیشه رسن مستم

مگو که خرقه زنار پوشش پاره مکن
که تیز دستم و از فکر برهمن

و ز معامله در بند میفروش کهن
حریف عشقم و از خون خویشتن

حیات و موت من الخضر عشق پرورد است
نه در لباس تو مستم که در کفن

بناله تیشه فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن

ز بزم دوست که گوید که از قدح بستان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم
یک یا العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولی
صد چشمه زهر هست که بیرون

شد رام تازیانه ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون

اهل زمانه را هوس آب خضر بس
کس خبر ز چاشنی خون

بیدادی از طبیعت موزون ما بعید
گر نیم دل بقامت موزون

دیوانگیست عرفی و معموره دمی
دیوانگی بملک فریدون نمیدهیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدادم
نسیم گلشن عشقم در دماغ میدادم

دراز دستی یاران گلی ندارد و من
در آستین شکنم دست و باغ میدادم

دمی که بر نفس گرم اهل دل چشم
هزار شعله دود چراغ میدادم

زبهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
به آستین نمک خون داغ میدادم

اگر بوادی ایمن رسیم و گرنه که من
ز گرد باد به گل چراغ میدادم

نسیم فصل چراغ عرفی انجمن فارغ
ترانه زنوایهای زاغ میدادم

گاهی مصیبت خویش گاهی ملال مردم
در عشوه خانه دهر انیس حال مردم

تا خون دل خورد ای تشنه محبت
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جو تا پر بدو نشینی
نتوان گرفت پرواز در گز ببال مردم

در جلوه گاه معشوق عزم که دست لیکن
که در بساط ره خویش که در خیال

بانگ انا الحق بلی هو هو بخبد است نوشت
نتوان هلاک خود را گردن و بال

هنگام عذر خواهی تا دوان ز بر
گر جام جم نداری مشکن سفال

واله شده است عرفی بر نقش جانبه خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال

ای ساغر بهار شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

شرم تو مانع نظر و شوق جا نگذار
فریاد ای حیا ز حجاب تو سوختیم

پایت زکاب پرور و دست عنان نواز
از غیرت عنان و رکاب تو

در شب گذشت عمر و ندیدم روی صبح
ای بخت از گرانی خواب تو

تا چند زهر عشوه بدل خستگان دهی
از شوق نیم قطره گلاب تو

ز شعلهٔ محبت ما سوخت شمع یار — ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوختیم
چون داغ او برم بحریم اهل معصیت — گویند دور شو که ز تاب تو سوختیم

ما هم روانه ایم بمعمورهٔ عدم
عرفی تحملی رشتاب تو سوختیم

مستی کو که خود را از جنون دل تنگ کنم — تیشه‌ها بر سر دستوری عاقل شکنم
سر خود را زمی صحبت خود گرم کنم — در دل عافیت اندیشهٔ باطل شکنم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر بنزدیکی ساحل شکنم
ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما — زهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز خورد نیش زجاج — شیشهٔ زهر خود در انجمن دل شکنم
کعبه از سنگ ملولست بیایید که ما — قدم قافله نارفته بمنزل شکنم

عرفی از ساحری عشق دهد رخصت ما
بفسون بابل و بر جادوی بابل شکنم

با دل چو گویم حرف و طوفان چو باد دشمنم — تا بت لطافتش مست کردان بادکنم
شیرین بخسروست دل عشق از ره هوس — آن تیشه که زخم تیشه در کار فرهادش
از رنگ و بو دورم ولی در روضهٔ بهار ما عشقان — با یاسمین ورزم ادب لطف نسیم شمشادش
هر کس بدل دستی نهد تا یاد اسباش غم — من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادش
از بهر افسون دلم عیسی نمی آید که من — این مشت خاک سوخته در دامن بادش
سیست کز باران شیدا نهم بر روی صومعه — از خشت خم ورزد دمی تعمیر بنیادش
زاهد بس غم با دلت خوش میکند از دعی — عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش

تقاطع

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم — صد بیش بلا در دل خرسند شکستیم
سودا زدگی بین که دل اهل صفا را — صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
در مکتب عشق بز بر مژده نومید — کین توبه بامید شکر خند شکستیم
از بسکه شکستیم ز تنهایی شنیدن — در کام مگس چاشنی قند شکستیم
میگفت یعقوب محبت که بسی — دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با تو نبستیم — صد عهد نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ز تر الود بگرد دو
در باغ طلب نخل برومند شکستیم

چند بر بستر ازان چشم فسونساز افتم — تکیه بر بالش سبزه کنم و باز افتم
با هم ای شمع چه داری که نیم روا — که گرم بال بسوزد ز پر و باز افتم
پای تنها ز سلامت کشاید که من — نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم
حیرت از بسکه عنان تاب قلم ساخت — که ز انجام ره عشق بآغاز افتم
گفتگو نیست بیادم سبب خاموشی — که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام نخواهد دلم آن زلف کجاست
باز بر تکیهٔ عیشش بصد ناز افتم

زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم — خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم
کی مسلمان کنندم صحبت احباب حرم — که دران زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتش پنبه کوشش دگرانم کامروز — گوش را مزرعهٔ پنبه فروشان

ما منکریم شیوهٔ ریا را نه زهد را
تسبیح دشمنیم و زنار دوستیم

با عجز لذتیست تو در کار خویش باش
ما تشنهٔ شهادت و زنهار دوستیم

گو عندلیب گلشن دستان سرا که ما
منصور نغمهٔ رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از من عرفی مجو که ما
رسوانشین کوچهٔ بازار دوستیم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم
بعمر پیوستن از راحت بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق رسوای جهانم کن که بی‌حدی
نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق دست عیشم سوی گریبان کن
که بی‌تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز ای ظالم
که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او تا بکی تا هم
بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

بیا ای عمر رو بی‌وفایی کن که در محشر
ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم

زبس پوشیده عرفی زخم خود از راه اگر دارم
که من این مرهمهای چشیدن آرزو دارم

ما دست دل ز چشمهٔ بی‌سود شسته‌ایم
دایم بر هر داغ نمکسود شسته‌ایم

دل در دعای کام نفس برنیاورد
زین شعله سنگ بست این بود

حاشا که بشکند لب مانی قناعت
دستی که ما ز نعمت مقصود

آسوده تر چه بود که ما از ضمیر دل
اندیشهٔ زیان و غم سود شسته‌ایم

هستیم در روی سجده ز محراب قبله
گرد ریا از رخ معبود

عرفی چه پایه عجز به پایه برده‌ایم
تا روی دل ز بود و ز نابود بسته‌ایم

از بسکه روی گرم بهر سو نهاده‌ایم
صد داغ شعله خیز دران کوگذاشتیم

از شرم با کسی نگشودیم دیده را
هر که بر آستان غمش رو

در کعبه گاه عشق دل خود را
الماس فتنه در ته پهلو

هر کو مری که دل ز تعلق ... بود
در رهٔ امن کرشمهٔ دلجو

تا از فریب چشم غزالانه ...
مجنون ما ز ما نه ره باهو

امروز در زیارت بارها فتنه
هر سر که دوش بر سر زانو

یکباره گرد خانه خرابی فراخ دل
دست از غمارت دل ما چو گدا

از مردن بهار غنیمت این ثمره بزم
ای جان ملب مده تا ... نگه

لطف تو کرم خوار بدار دعجبی
بسمل شده را به نشود در خم مرهم

تا کاس نیازم بر نگاه غمت او
تکلیف خصوصیت من کرده مرهم

ای اهل بهشت این همه حسرت کشیدیم
بر من که رسانم شما لذت این

هر که که بمیرد کسی از عشق تو ما کام
یاران مرا تازه شود نشوه ما هم

داغی بهم بر دل آن داغ که ما
لب تشنهٔ الماس ته دل خسته مرهم

یا رب بجهان هم که رود سنگ تا
عرفی چه برد مایه ز درد تو ز عالم

در دل این شعله رشوق صنم افروخته‌ایم
آتش بتکده را از حرم افروخته‌ایم

چون نیازیم باین حوصله کز جام غب
کرده بسیار مستی نوش و کم

تمام طالع من اهل هند دیده و من / که زاده‌ام بشکل ناله مطلعم
چنان بوادی مستی ز جوش الم تشنم / که لب ز باده و دست از پیاله

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد / که من برون ز شفای این مقاله مطلعم

دل گر لبت فسانه بگوشش نبرم / پیشت این ترانه بگوشش برم
این بس جسته‌ای طعنه زاهد که شکا / قول شب انجانه بگوشش برم
نه‌دش بهانه کین دو جهان گشت و بازم / همه‌ی زمانه بگوشش برم
گل گوش جان گشاده و بلبلان باغ / یک بانگ بلبلانه بگوشش برم

عرفی سخن گوش نیالود و ما هنوز / از ناله تازیانه بگوشش برم

تا کی همره اندیشه باطل باشم / وز دیار طرب آواره بزار دل باشم
گر که تشم ز در کعبه نیاز از بحر نیست / مصلحت نیست که من طالب ساحل باشم
گر بقانون معین زنم عیب مکن / حکم عشقست که اشعه شمایل باشم
من که دار او بکشد علف مع منبد / سر زانهم که درین معرکه بسمل باشم
من که از تشنه شدن هم دلم ارام بیاف / جای آن هست که منت کش ساحل باشم
من که تا می بکشید این چمن گل نبندم / ز مسجد روم از میکده جاهل
عنکبوتش بز وایا همه زنار ببندند / خانقاهی که منش مرشد کامل باشم

دل و دین آفت ازادگی اند عرفی / به ازین نیست که بی‌مذهب و بیدل باشم

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم / خالی زنم که گریه برآمد ببام چشم
ای گریه بیضایقه از در درا که من / مردم بخون دل نوشتم سلام چشم
از بسکه حیرت آمد و بیکاری فرو / امشب خیال دوست نگردد بدام
صد نوحه بست برلب و بسپرده راه گوش / صد گریه بست برلب و نشنیده نام

عرفی فسرده چون نبود مجلسم که باز / خالیست شیشه دل و بشکست جام چشم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته‌ام / عمر در باخته را بار دگر باخته‌ام
العطش میزند از تشنه لبی مرمیوم / که قدحهای پر از خون جگر باخته‌ام
شاید از تلخ کشم ناله ز حرمان سخن / طوطی گرسنه‌ام تنگ شکر
صد شعر و سخن چون نبود نخواهی من / شش هزار آیت احکام هنر
ساقی مصطبه لفظم و می ریخته‌ام / طایر باغچه قدسم و پر باخته‌ام
کعبه گشته رکعم شکر که تا کعبه بجاست / از دو صد کنج گهر

صد مصیبت کده در حرم غم بود / گریه و ناله بی شام و سحر باخته‌ام

از دل غم او دریغ دارم / این می بسبو دریغ دارم
تا در سر کوی او ببرند / پای از لب جو دریغ دارم
وز دیده ز چاک سینه مرهم / زین رخنه رفو دریغ دارم
خود چیست متاع دین که ازا / از روی نکو دریغ دارم
سیراب و معرزیم زا ازو / آب از سگ کو دریغ دارم

عالم همه ریش ابله و ما — یک خنده ازو دریغ دارم

توکل بجهان فشانی و ما — سنگش ز سبو دریغ دارم

عرفی بر ما مگو که اینها — از بیهده گو دریغ دارم

هرچند بیخانه بیسکون فتاده‌ام — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ام

در بیعت او نماده و شکری نمیکنم — بس ناشگفته در گل و گلشن فتاده‌ام

خوشدل ز سوز شمع شبستان اگر روان — شبها بخواب دیده برون فتاده‌ام

گرد حریم دیرم و در دیده ام نشد — تا از کدام گوشه بدامن فتاده‌ام

از بهشت ازل که شکوه ها نمی کنی — من شاخ طوبی‌ام که به گلخن

مکن بجا کم از ثمر ماریچم بخشم — گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عشق عرفی اگر رو ساکنم — شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ام

شاهانه دلی چو دبی ناب شسته‌ام — ناموس یک قبیله بدین آب شسته‌ام

قسمت ماست ورنه می آلوده دل نه خونین — صد ره ز شوق گوشهٔ محراب

تا توبه دیده‌ام و قدح دو عیب تر ورست — گرد دل خیال صحبت احباب

از بس بگفته در دهن تیغ رفته‌ام — رنگ پس ثبات از دل قصاب

هم کفر ما بدعت و هم دین ما دو رو — زنار و سبحه در ز هنگام تاب

تا وان دل عطا کن ای دل شکن که ما — از دفتر معاملهٔ این باب شسته‌ام

عرفی به بین که گریه چه طوفان نموده است — از چشم بخت دوستی خواب شسته‌ام

نشسته بر سر گنج و به فقر مشهورم — نهفته در ته دامن چراغ بی‌نورم

مسیح تا دم افسون دمید و منشور — بصد جراحت و در بخت رنجورم

چنان بخواهش دیدار تشنه‌ام به وصل — که شوق ماست تقاضا ندیده در طورم

کمان ببر که دلم را توان تسلی داد — که نا امید تر از رخنه‌های ناسورم

مکن بصورت دیوار پست ای عرفی — که بی‌کتابه به محراب بیت معمورم

بکه درد عالمی در عشق تنها میکشم — ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

خار خار است هرزه می ریزد ایستاده — کرم زان محمل که ناکه خاری از پا میکشم

چون برگ خود بسرم رسم کن چو تو — گر شهیدان تو فردا پسر تنها

عشق را در کف متاعی بود کم حسن لطف — نیل بر ناحیت بر روی زلیخا

تا مرا تاهست و خواهد بود عرفی بیاد دل — کشته‌ام خویشتن را از بلی خوبان رعنایی

تا کی بجرم تشنه لب و مصلحت انعم — کو دیر محبت که بدریای دل انعم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت — بیخود شده در لجهٔ خون بحل

آن نغز که مرا گفت که از باغچه قدس — پیغام ور دل آمده آب و گل

مستی زمن آموز که چون شعله و مرهم — از داغ جگر خیزم و در خاک دل

کو انجمن قرب که تا بال کشادم — پر سوخته پیرامن شمع چگل انعم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام — بازآیم و در سجدهٔ بت منفعل انعم

دل را چه صیدی که بدار الشفا بریم | این صید بسمل از دم تیغ کجا بریم
یاران مدد کنید که از وادی جنون | دیوانهٔ دل گرفته بدار الشفا بریم
این مایه معصیت نپذیرد از رحمت | در حشر انتظار شفاعت چرا بریم
این آبرو که صاف شراب حجاب نیست | صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم
ما تاب انفعال نداریم جور بس | لازم شود مباد که نام وفا بریم
نومید کو که پیش عطای وسیله دوست | ایمان شکسته زکند ریا بریم
حاجت بمن که وقت شبیخون احتیاج | امیدهای کشته بمحشر دعا بریم
بازار دوست کنج دو عالم چه میکند | جهد کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک داد آسمان
آید که هرچه برده بکفش وا بریم

چند ازین شیشه غم نقش مرادی بزنیم | یکدم از ده عنقای مرادی بزنیم
چند خود شیشه بگیریم و بریزیم بجام | یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم
می ازین سو و تو زانسو هیچ نگویم دل | دست در دامن پیری زده دادی بزنیم
بر دل صد ورق از یاس ببندیم گره | بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم
در بیابان که دمی حاشیه غم بکشیم | سر دهیم این دل و بانگ دل شادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده‌ایم
دست در دامن آئینه نهادی بزنیم

خانه زاد نجستیم آسودگی کم دیده‌ام | آنچه عز از رخسنم چند ناز برهم دیده‌ام

هر کس از آینه نپسندد جمال کار خویش | ما فروغ کار در پیشانی غم دیده‌ایم
زان خرد پستیم در هنگامهٔ اهل عتاب | کین جماعت را همه ملکی بسیلم دیده‌ایم
تار صفا دیده و دیده تا لحل همت کرده است | طیلسان بخل ابریشم فرق جامه‌ام
طعن بی توفیقی زاهد درآرا نیست | حرب دستیهای توفیق سمایم
خوب و زشت مردم بیگانه شناسیم لیک | زشتی در بی نیازیهای محرم
مطلب از شست رهان نکهمان کرده‌ایم | ای لب بانظر و افلاطون که مرم

دیده‌ایم از طبع عرفی نفس اعجاز مسیح
طبع معنی را ازین هم برتر بیم دیده‌ام

گر نه خود را بی خود از جام جنون مستانیم | دوش این درد دل تا روز چون مستانیم
یاد آن دردی که تا دوشتم فراموش اصل | حسرت دل مردم از یاد فرهاد دون
آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال | گاه پیدا دم تسلی گاه خون
کی غم فرهاد و من یکسان بود کز من ز دل | غم برون میریختم صد بیستون

گر خبر میداشتم عرفی ز بازیهای او
کی چنین خود را بدست او زبون

شهید وصلم و سیراب تر زیاقوتم | زنگل طور تراشیده‌اند تابوتم
مراست معجز مشکل نما و مرساعت | فریب دیده هر امید سحر هاروتم
بدست ساده دلی ده عنان کار که من | خراب کرده امید عقل فرتوتم
نه سوختم زچه محتاج یاری دلوم | نه یوسفم زچه در قید سینه چون حوتم
چو گریه راه دل پرخون شکافته‌ام | که میشود گرد جستن حباب یاقوتم

دلا بحی بر گذر در دمنه ان مستوان بودن
کمش کردن که خاک نامردان مستوان

دمی کان غمزه صیدی انگون عطان کرد دام
که مشتاق کند صید بدان مستوان

بی بالان نشینی و اعطا ضایع مکن می
بیا در دیر مستم صید لوندان مستوان

نگویید که با تسبیح و زنار بکر نیم
اگر در زمرهٔ طاعت پسندان مستوان

اگر دندان فشردن بر جگر از چاشنی دارد
فدای لذت مرزخم دندان مستوان

اگر گاهی لب امید عرفی نیم میگردد
بشن محشن زخیل زهر خندان مستوان

چه رو بجنون آمد طلب نیاز مندان
نه دل بیازخم و لب امید خندان

کلاه ازهی کشندی نه روا بود همین بس
که عزالها نیشد بکمند صید بندان

چکند زبون سکاری که بجسن شکار کاهی
که کمند بوسه لب عنبرین کمندان

چه کمان ها طلبست این که بود عزم صیدی
که بحریه گرد بکمند ارجمندان

بکرشمه بنازم که بپاد دامن او
زده موج بحرافت بطی نیاز مندان

چه دلست اداران دل که زجنس عشق دردی
نه علاقتی زناخن نه جراحتی ز دندان

بچنان نثار عرفی که رود جهانت زد
تو هم ان حدیث میگو بیکعان سمندان

تا سح بکف پای رقیب دو دستی زن
تا پشنک ز دست یاور شیشه پرستی زن

چون مرغ چمن های که آب و هوا جوشے
پروانه صفت خود را از شعله پرستی زن

انده بساط کن شاهی دون فطرت
شمشیر هندی را بر تار لبستی زن

تا دیده دو عدم خامی دزن خود ائش
چون سیر عدم کردی باز اندر هستی زن

در راه عدم عرفی با هوس سبک میرو
چون نوش زنی هان بر کوچه هستی زن

رجوم بروی میدان تازه گردان
تماشای شهیدان تازه گردان

ز دل یک لخت دارم نیم خورده
جگر بریان کن و خوان تازه گردان

بعالم وقتی آسان مردنی بود
بیاتیم بیاوان تازه گردان

اگر طوفان تو خواهی توار خون
کهن زخم بمرکان تازه گردان

برقص ای نیم بسمل صید در دل
شکستهای پیکان تازه گردان

دلا در خون سرشتی خاکم اکنون
کهن دیوار ایمان تازه گردان

زچاک جامه کردن می کشایی
نشاط چند گریبان تازه گردان

بشو امین زخم ار تیر مردی
برو خاک شهیدان تازه گردان

ز چشم من بخوش اگر بنگام وصال او
که مست و محو می بینیم نازد بهاگم انفعال او

ز شرح شوق اتش در پر روح الامین گیرد
اگر عنبر نامه هجر تو بربندم ببال او

نیرم زود عکیست پیش از مردن ای یاران
بکش بند آغاز شیون تا شود دفع ملال او

دم مردن گره شد در گلویم گرچه دردم را
که جان رود در قفای برق اشتیاق حال او

برآرم در لحد آهی که آتش در لحد گیرد
اگر باشد بجز آداب عشق از من سوال او

چو مستاید برون عرفی چگویم کاهل تقوی را
چسان زد شعله بر آداب عصمت رنگ آل او

تا از اثر پروانه باغ ارم شنو / ولی از وصف روی او بپایک همه تم شنو

بنا کاهی بسر دهم که راه عشق بسپارم / عنان را رام کن این نزد کانی قدم

پر اندر دل رسید گاه از مجنون / ز پیر جاب صدای بال شاهین پیشتر

بپای الحذر دم بطواف کعبه میتازی / بجز در کوی لبیک لبیک حرم شنو

درآ در سینه عرفی که لالا غم گردی / ز جان او صدای آه درد آلود غم شنو

مسازم ناامید از خود چو هستم مبتلای تو / که نومید از تمام خود برویانم برای تو

در آن صحرا که سر شهیدان تن گهی / بود دوست بسی در دامنم شرم و جفای

شوی کافر بجرم سرکران عزو خالم / که باشد لذتی گیرم ز دردی دوای

تبسم گونه فرما داغ هر جا و دامن ده / که اگر نیست آن غافل نهاد از شیوه های

بمن خوش آشنا برنخوری دامن گویا / که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنایی

چو فردا جانم آید سوی تن در سینه تنگم / دهند آواز عهدهایش که انجا نیست جای

علاج شوق عرفی کردی از بر وصل و ز غم تو / که زودش بکشد داروی بیماری فراق تو

تا بخونریزم آسان نهاد ابروی او / میل خونریزی خود فهمیدم از ابروی او

چون خرامد در دلم جان هیچ آنرا ز بلی / سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم / کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

گر بیکرد دمی گرم کین از مهر نیست / از نگه طاقت گرمی ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین / چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت می کشم عرفی برای دیگری / تشنه می چون توانم دید سرزای او

اینک رسید وعده گشاد و نقاب کو / رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب و فتنه میکند / گو تازیانه ادب احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی وا در حسرتا / گر کوه دم بشید که کشتی خواب کو

یک بیت شتاب بهم ارجنس کیمیاست / اینک شباب نثار عهد شباب

لب العطش کشایم و زین رستم بگرد / لعل وجود آب ضرورست آب کو

صد زه ز دل گذشت و شکرخنده / هان کرده دل گرو اضطراب

ترس نظاره دشمن و شوقش نگاه دو / دل پاره پاره شد زکشاکش نقاب

نور جمال دوست بگنجد در این نظر / کو دیده بحوصله آفتاب کو

عرفی بگو که هستی و راه عدم دراز / اینک شدم سوار عنان و رکاب کو

ای نه فلک رخوسه صنع تو دانه / در قصر کبریای تو عرش آستانه

در تنگنای کوچه شهر جلال تو / وسعت که زمانه کین کارخانه

پروازگاه طایر صنعت کجا بود / جایی که دار داز دو جهان آشیانه

نه توسن سپهر اسیمه در دو [illegible] / تا حکمت گرفته بکف تازیانه

ذات تو قادر است تا کجا دم مجال / الا با فرینش چون خود یگانه

عفو تو ثواب دشمن و حکمت گناه دوست / هر کام چند عافیت دام و دانه

تمام معصیت ابا هست دوست / هست از عنایت تو عنا با بهانه

بکشتن من بیدل شتاب یعنی چه
تعلل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروزی بسوز در و سن
که بر دمیدن آتش آب یعنی چه

تیغ غمزهٔ او این نگاه حسرت چیست
بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه

دمی که کشتهٔ فراق اند شوم داسند
که بوسه‌های نمش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل غم هجر باشم عرفی
که چیست عیش بهشت و حجاب یعنی چه

تا مژده رحم دگر دامن کس جان کرده
دشوار دادن جان من چو پس آسان کرده

مستانه گریند از غمت اهل ورع در صومعه
گو تا بتو بسم گو نه در کار ایشان

خوش باد آن جمع آمدی یاران انجمن
از عشوه گو یا بر طرف دلها نشان

زنار عصمت مسکان پوشیده عیب برهمن
خوش تو بنیای آفتی در چشم امان

مهرو وفا خنده می باشد ای لیلی طلب
رو کو به نشستن چرا رود در بیابان

از غیر باز ای کوهکن شیرین بگردد کام او
گر لطف او خوش کنند باد در تن جان

در حشر اگر شناسدت معذور باشد دامن
چشم که از لطف آن جبهه حیران

حسنی که بارش کرد خاک ار گریه باز آید ولی
چون گریه از آن حسنی که تو پاکش دامان کرده

بانگ بر بانگ است و خون من بگردن بازده
ای که بیکبنی خنده دارم کبوتر داد

روزگار خنده غفلت گذشت اکنون گریست
دل به دندان گیر و تن در چنگل

ای فلک صیدی که خندیدی برت بشکسته
بوسه بر دست این صیاد حکم انداز

میتوان غماز عیب مردمان شد الحذر
گر حریفی عیب خود را عرض بر غماز ده

گفتگوی سر وحدت بالصد صیغه بر
بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر باکن دوست عرفی و جانها بر فشان
گر تو جان خواهد میگوید که در دم باز ده

از سفر می‌ای و تاراج عادت کرده
کاروان حسن یوسف جمله غارت کرده

درگهی هست انجمن معمورهٔ انصاف داد
شهر دلها دیده یغمای راحت

شاد باد وقت انجمن که سکام وقات
در حق من درد سر دامان وصیت

چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما
همچو آسیابش بیابانی سیلاوت کرده

ای صف اسلامیان افتاد ای زاهد مگر
با مغان در سومنات امر و طاعت

ذره دنیا بصد جان بیغرض شمع لگن
ای که از بیمار کی اظهار همت کرده

عرفی از رشک شکرکان لب و حسن خطاب
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیهٔ لذات کرده
طوبی و سدره وقف خرابات کرده

ما رم نیازی تو که در عرصه فریب
منصوبه بخنده مراعات کرده

زاهد بیا که گفت تو ثابت کنم تو
کفر را دین خود اثبات کرده

اسلام را شهید مکن زاهد ابریز
زهری که در پیالهٔ طاعات کرده

سعی که در معاملهٔ ذات کرده

عرفی دگر بطور محبت بیا به من
کاشت جهانیان مناجات کرده

مو بو از درد دیده رمان لبالب شود ولی
گر بساط بستر باشدت پهلو منه

گوه الماس اشود شوق تا شاد در دلت
با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

بشتاب در راه طلب بگذر ز سود
تحصیل در دوستی آن نزاکت از من دگر
کی نعمت دیدار او بخشد اندر خود
هر شوخ که آمد در جهان بگذاشت چنین رسم تو

این ره که بی پایان چو شب است از قدم وجود
دوست از طلب کوته مکن تا حکمت افزون ولی
موسی کجا دانم کند از دست لب آلوده ولی
کو از تو در عالم بمان بر دوستان محسود ولی

اندیشه بی افسوس ای عرفی چه پیدا رود
کو سر بر زانو ماندی کو دست بر هم سود ولی

تا برانی که دوستدار کشتی
تا کی از عشوه نیم مستان را
آتشم زن که زنده گردی باز
تا کی از دل عروس عصمت را
عشق را شو که خویش را زنم
در قیامت کند گل افشانی
بر پسم ای عشق جان که مرا
مردم از شوق ای دعا و هست
منت قلم از که هست
بتماشا طلب ترحم را

کشتی چون من از هزار کشتی
بشکنی جام و در خمار
گر چو شمع هنر از بار
عقد بندی و در کنار
در شبیخون روزگار
مبتلی را که در بهار
سر بر زانوی غمگسار
که کشی تیغ و انتظار
دو جهان را زیر بار
عرفی خویش را چو زار

بهار رفت و نکردم عزم جای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نوای سخنان
بهار رفت و بستان گریه دوستی
بهار رفت و نبردم بسم عنان چمن
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن

ز رشته سر نشستم در هوای خوشی
دمی بهوش ز فیضم از هوای خوشی
نه دانستم پس و دی بهای خوشی
دلی گرفته بعمری و دل گشای خوشی
پیاله نه کشیدم در هوای خوشی

بفرات تو عرفی خوش شدند دانایان
ندیده ام بجهان چون تو زار خایی

اگر آزردیش از دکانچه ناموس سالی
بگیری هیچ اسباب تنعم و سرور امید
چراغت از دل ریش اسیران گر شود
ادب از دست بگذاری بسودای وصال

سرا ویل هزار و حله طاووس سالی
همه بهات بر داری همه افسوس سالی
در اندازی تا بس سبحه و ناموس سالی
بلعلش جان دهی و ز آشنا ناموس سالی

سران سرمایه مقصود کان ناب عرفی
بجوی گر دهندت قدر نامحسوس سالی

من صید غم عشوه نمائی که تو باشی
لطفی به پیمان کرانه عیب نگیرند
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش
ای تخت ز شاهی بگدای برسید
از بسکه ملائک بتماشای تو جمعند

بیمار باشید دوائی که تو باشی
غارت زده دهر وفائی که تو باشی
من فتنه و آشوب و بلائی که تو باشی
در سایه میمون همائی که تو باشی
اندیشه نگنجد بسرائی که تو باشی

مردم ز نمکش درستا خنده
دریاکش محیط شده ام سنگی

ببینی کو ببینا کزره بخلوتخانه داری — که از تنهایی غم نیست گر پروانه داری
درین خلوت نشینی کم بگردد هستی صحبت — که انجا هم ز خون محرمان پیمانه داری
برااین آتش از داغ جدایی سر سودا — که بیگویند جا در محفل بیگانه داری
ز اسپ نظر کر سیکریزی در دلم مسکن — که اینجا خالی از ما خجسته ما کاشانه داری
بشرط انکه نابد کردی از خاکسترم دور — طلب کن جان من کر خوشان پروانه
به پیکان کشته ام دانند مرغان بهشتی را — فغان ای جغد کمتر کن تو خود ویرانه

نخواهی دید عرفی با شباب روی بستانی
که این مستی ز شور نرگس مستانه

صنم گفتی دلا جان تازه کردی — مبارک باد ایمان تازه کردی
لگاوش سینه کردی ناخن باز — دلم جوشش افغان تازه کردی
یکشی و نوح ای گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه
پریشانی ماکفی ز زلفت — خم زلف پریشان تا زن
برفتی در شبیخون تماشا — جهان را عید قربان تازه
بر آتشی دگر دی عالمی شاد — شهادت بر دل و جان
بحسن زین پیش خوان لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا ای برگ دین دارست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که سر شراب داری — بشکن دل ما که تاب داری
تقصیر نکرده در بلا کم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غبار است — این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه کاوستی — صد عربده با شتاب داری
گر لذت ناوک تو اینست — در خون ملک ثواب داری
داری به لم نگاه گرمی — گویا هوس کباب داری
در سینه گرم مرکه پسنم — آتشکده خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

باکه دوستان نیست حلاوت الی — گر زکسی بشنوی خود گله کن از کسی
بر دل بخور من این همه غم بشر — کس نبرد دوزخی بر سر بست حسبی
آنچه بود در جهان مایه فخر خسان — یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسی
من کم از رهروان راهروان گشتند — واپسی از قافله قافله وا واپسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بی هنری جاهلی بی اثری ناکسی

تا در قدحم باده امید نیالی — ببینم تماشای گل و بید نیالی
این جرعه بنوش ابل و شور زمر در کین — کین جام ز خمخانه جمشید نیالی
دلهای شهیدان خود از ناز نگاهی — یا بی دو جهان حسرت و امید نیالی
عرفی نبود ناله بی درد موثر — زانرو اثر از ناله نا امید نیالی

نه در غربت اندر وطن میروی | ز دنبالهٔ مرگ من میروی
بهای تو ای نادره خود کم نبود | که برگشته سوی ختن میروی
نه کم غربتی ای در آخر چرا | ز تاج شهان در عدن میروی
که دستاری ای گل بپا دو پشت | که بستانه وار از چمن میروی
گمان دارم از بس روی شادیان | که همراه تابوت من میروی
چه مشتاقی ای تن بسوی لحد | که ناشسته و بی کفن میروی

خیال که عرفی حله در دست
که بموجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهر افروزتر باشی | بر افروزی و از داغ دلم جانسوزتر باشی
برت افسانهٔ من تا بیاید ایمن تر باشد | بچشم مست خود خواهم که نازآمیزتر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم | چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی
نگردد بوالهوس ای تیر آزرده دل از او | مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین میخواهمت عرفی که هر چند از وفا دشمن
بلاانگیزتر باشد جفا اندوزتر باشی

ای رانده ز نسبت جرم طاعت ما | مردود اجابت صنم طاعت ما

امید نه و کفر نها کی لعنت
آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

ای شربت صبح و شباب در کاسهٔ ما | وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما

آن جرعه کشانیم که از بیم بلا | یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

ای کرده زبون نازشتاع تو مرا | افکنده به صد رنج صداع تو مرا
تا حشر و آرمت در آغوش اجل | کشتست بتکلف وداع تو مرا

گلبرگ بادبهاران به کجا | سنبل رود از نسیم بستان به کجا
ای یار من شتابان بکجا | وی زلف نگار من پریشان بکجا

خندانم [illegible] من بیخودی مست و جا | [illegible] و از شوق کباب
[illegible] از پس و جا | [illegible] برادر دو وجا

از بسکه غروری کشایم خود را | انطور که هست مینمایم خود را

عمری به رعونت صرف خود کردم
صد بار شکست بی ستایم خود را

این باده که در آتش خوش است کباب | وین گریه که از تشنه غم خورده تاب
مرغیست که آتش از هوا میگیرد | مستیست که از خمار بود [illegible]

ابلیس ز بندم بگشاید یارب | سرمایهٔ ایمان بربایدم یارب
یا نیم و هزار داد و یک حصل ز تو | نفسی مرادم برآید یارب

این بی ادبان از تو سوالی دارند
خفاش صفتیت ز آفتاب تحاشیست

وصل تو دوائیست که بیمار خست
عشق تو گمندیست کز فانوس بست

حسن تو تماشاییست که نادیدن ست
حمد تو زبانیست که گفتار مست

دل در طلب وصل تو پی طلبست
گفتم که ز پس دل تسلی یابد

در پرده صورتست و معنی طلبست
فریاد که پاس رسم تسلی طلبست

شیراز که دریای معانی لهراست
از بس که بتان دور و به روی گذرند

گنجانکهش عرفی صافی نظر است
هر گوهر او شبیه شب القدر است

عرفی دل ما به در عشق گریخت
وین خون شرم منع اشک ناسده انگیخت

خون گله با شراب عصیان آمیخت
این گل شکفت از نفس باد سحر ریخت

از وصل نهان ما که غماز سرافت
در دوست نهان شدم که بجدی مرا

انجام کسی نه بیند و آغاز رسافت
هم دوست طلب کرد و نشان ما یافت

صد تلخ شنیدم از یکی ازرق مست
دانی که همین محتسب گرسنه مست

جرمم چه همین که دادش جام بدست
کامروز بلقمه اش گلو بر بسته است

عرفی منم آنکه کوششم بی ادباست
آن عابد برهمن کیشم که مراست

هستم همه عیب و بو لهبم سر راست
طاعت ز گنه بتو به محتاج تر است

آن لاله که با داغ الست آمده است
از مرد کیش زو است که باغ ازل

از مرده و سینه چاک و مست آمده است
تا شهر غمت دست بدست آمده است

دستی دارم که در گریبان غمست
چشمی دارم که باغ و بستان غمست

پایی دارم که وقف دامان غمست
جانی دارم که دین و ایمان غمست

در دیده ما بجز حیا نتوان یافت
آلوده کسی که آب غصب برد

زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
در سایه نگاه ما شوان یافت

حسن از طلب نگاه بی لبیست
واماکه لب حسن تماشا طلبست

از اهل ادب دیده گشودن گنهست
آن بی ادبی چهره گشای ادبست

از گریه گرم دیده ام تا گلگشت
از بس که شکسته ام ز پیچم نوکها

آلوده بخون و از تماشا گشت
لیکن که مرا دیده بزار تماشا گشت

جهدی که گسستن نفس زد بگسست / فریادی کن که داوری زد بگسست
گر قافله بگذشت قدم تیز مکن / بشتاب که آواز جرس زد بگسست

یار آمده و در صدد دلداریست / من مست و خراب و این هشیاریست
بیدار شدی بخت و بجوابم کردی / فریاد که خواب تو به از بیداریست

تا عمر مرا فلک بغم فرسوده است / گوشم بفغان اهل شیون بوده است
هر روز شنیده‌ام ز عرفی لی تو / هایاهای که چرخ هم بشنوده است

در دشت محبت که سراسر شیر است / هر سو که گریزد گذرش بر شیر است
جان کشتگان سینه مال و جانان بار است / دل آهوی خرد سال و دلبر شیر است

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت / مجموعهٔ درد بیدلی خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل بر دست / از بهر دوا نسخه‌ها خواهم گشت

در دیده ترا ز روشنی بهرم بهست / در سینه تو زجان و دل زرم بهست
پرهیز کن ای فرد کی در ره عشق / گر گریه و خنده گزم بهست

در عالم هستی که نکوست و نه زشت / دیدم که ز راه قرب اندیشه گذشت
با کفش زدم و هیچ نبودم و نه بهشت / صد بار چو آفتاب برگردم گشت

عرفی دل ما بسی پریشان نظر است / بردم بو پیش بمعشوق را بنظر است
زنهار برنگ و بوی دنیا منگر / کین غنچه را شگوفه بی ثمر است

تیغ تو که روز کارزار دل بشکست / بهرام بتقریب شکوهش بگسست
از بسکه هلاک دشمنان دید بدست / چون شاخ شجر ز کثرت میوه شکست

دل دشمن شادیست و در کار غمست / از عافیت آسوده و در کار غمست
بیماری دل مایه روز روی ما ست / روز روی بهار کار غمست

صحرای هوس خار تماشا حرام است / زین ره بسفر رو که سودا حرام است
این بادیه کفر و تو سودا گر دین / زین مرحله کوچ کن که سودا حرام است

عشق آمد و گوید که رسولم بشتاب / ورچه بامستان صدم میعاد
حکمت که دین و دل فرو شسته درود / وین بهترین جمله احکام است

عرفی دل پاره پاره دوزن در شست / بفروش و بیار سر دو را چاک و حست

این درج نکات سحری و اعجازی | چون گشت مسجل به رقم پردازی

مجموعهٔ طراز صبح تاریخش یافت

اول دیوان عرفی شیرازی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

قد فرغ من تحریره فی یوم ست

شهر ربیع الآخر سنه خمس و خمسین

والف من الهجرة النبویة

اقل الشیا معین

الکرمانی

م م م م م م